نحن نقص علیک احسن القصص

[illegible]

یوسف و زلیخا

۱۳۲۱ هـ

نسخهٔ صحیحه

[illegible]

در مطبع رفاه عام پریس لاهور مطبوع گردید

۱
قوله الهی غنچهٔ امید الخ وجه تقدیم مناجات بر حمد درین کتاب آنست که مصنف رحمة الله تعالی بزعم خود تنظیم این قصه را امرے عسیر الوقوع دانسته رجاءً لاتمامه استعانت از حضرت باری تعالی نمود که بمفاد هو میسر لکل تعسیر این کار دشوار آسان فرماید شاهد مقصود از حجلهٔ غیب نمایاں گردد ۱۲ نثار احمد بریلوی عفی عنه

۲ قوله امید اے امید فضل بذات وے سبحانه که تمنائے دل عشاق است ۱۲ نش

۳ قوله گلے اگر مراد از گل قصهٔ یوسف علیه السلام باشد تا مراد از روضهٔ جاوید کلام الهی است یعنی قصهٔ یوسف ع از کلام خود نمائے اے بگشنید و ماہیت انوار اسرار واگر مراد از گل دیدار خدا است تا مراد از روضهٔ جنت عین جنت است که نعمت جاوید و بے زوال است بحکم خالدین فیها ابدا و چوں بهشت را بحکم کل شیء هالک الا وجهه عصر

مناجات بجناب قاضی الحاجات

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشاے
گلے از روضهٔ جاوید بنماے

بخنداں از لب آں غنچه باغم
وزیں گل عطر پرور کن دماغم

درین محنت سرائے بے نوا
به نعمتهائے خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گرداں
زبانم را ستایش پیشه گرداں

ز تقویم خرد بهروزیم بخش
بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

تمہید مناجات و اظہار اندوہ فقدان شعر و شعرائے قدیم

دلے دادی ز گوہر گنج در گنج
ز گنج دل زباں را لعل پر سنج

کشادی نافۂ طبع مرا ناف
معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

ز شعرم خامہ را شکر زباں کن
ز عطرم نامہ را عنبر فشاں کن

سخن را خود سر انجامے نماندست
وزاں نامہ بجز نامی نماندست

در شیں خمخانۂ شیریں فسانہ
نہ مے یا ہم صدائے زاں ترانہ

حریفاں بادہا خوردند و رفتند
تہی خمخانہا کردند و رفتند

نبینم پختۂ زیں گرم خامے
کہ باشد بر کفش زاں بادہ جامے

چو رفت از دست نجم جام ساقی | بجا جز غم نمانده هیچ باقی

بیا جامی زبان کن شرمساری | ز اصناف قصور پیش آنچه داری

افتتاح نامه بنام نامی یگانه که چشمهٔ روشن مهر از دریای نوالش یک نم ست و دفتر ملون سپهر از آیات کمالش یک رقم

بنام آنکه نامش حرز جانهاست | ثنایش جوهر تیغ زبانهاست

زبان در کام کام از نام او یافت | نم از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد را از نمود صنع او رو | هزاران نکتهٔ باریک چون مو

حمد و ثنای الهی جل شانه

حمد و ثنائے الٰہی جل شانہ

سپاس آن مو زبان را شانه کرده | ز دندان شانه را دندانه کرده

تعالی الله یحیی قیوم دانا | توانائی ده هر ناتوانا

فلک را انجمن افروز از انجم | زمین را زیب انجم ده ز مردم

مرتب ساز سقف چرخ دائر | فراز چار دیوار عناصر

بناف غنچه گل را نافه پیوند | ز گل بر شاهد گلبن حلی بند

قصب باف عروسان بهاری | قبا آموز سرو جویباری

بلندی بخش همت های بلندی | به پستی افگن هر خود پسندی

گناه آمرز رندان قدح خوار | بطاعت گیر پیران ریاکار

انیس خلوت شب زنده داران | رفیق روز در محنت گذاران

ز بحر لطف او ابر بهاری | کند جادو سمن را آبداری

حمد و ثنای الهی جل شانه

ز کانِ جودِ او بادِ خزانی
کند فرشِ چمن را زرفشانی

ز شکرش زهرِ شکرکامِ شکرفان
ز قهرش زهرِ عیشِ تلخ‌حرفان

وجودش آن فروزان آفتاب است
که ذره ذره از وی نوریاب است

گر از خورشید و مه در نهان روی
فتد در عرصهٔ نابود شان گوی

بما زان منتِ هستی نه آید
که هست و نیست را هستی ده آید

ز بامِ آسمان تا مرکزِ خاک
اگر صد ره بپایی وهم ادراک

فرود آید یا بالا اشتابند
ز حکمش ذره بیرون نیابند

مبرا ذاتش از چونی و چندی
منزه تر ز پستی و بلندی

ز بیچونیش چون و چند ها هست
بلندان با علوّ قدر او پست

خرد در ذات او آشفته رائے | طلب در راه او بیدست و پائے

اگر ننهد ز لطف خود قدم پیش | شود در دودوی بیندم پیش

چو خیزد صدمت هیبت جلالش | بود در بارگاه لایزالش

ملک شرمنده از نادانی خویش | فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که با مشتی هوسناک | کنیم آئینه از زنگ هوس پاک

ز بود خود فراموشی گزینیم | پس زانوی خاموشی نشینیم

ترغیب تفکر در دلائل هستی آلهی جل شانه

ترتیب دلائل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب بتأمل دران فرمودن

دلا تا کے درین کاخ مجازی | کنی مانند طفلان خاکبازی

[illegible]

ترغیب تفکر در دلائل هستی الهی جل شانه

توئی آن دست پرور مرغ گستاخ
که بود آشیانت بیرون ازین کاخ

چو زان آشیان بیگانه گشتی
چو دونان چغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک
بپر تا کنگر ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان
ردای نور بر عالم فشانان

همه دور شبانروزی گرفته
بمقصد راه فیروزی گرفته

ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص
بچوگان ارادت گشته رقاص

[illegible]

یکی از غرب رو در شرق کرده
یکی در غرب کشتی غرق کرده

[illegible]

ترغیب تفکر در دلائل هستی الهی جل شانه

شده گرم از یکی هنگامه سوز | یکی شب را شده هنگامه فروز
یکی حرف سعادت نقش بسته | یکی سررشتهٔ دولت گسسته
چنان گرم اندر منزل بریدن | کزین جنبش نیارند آرمیدن
ز رنج راه شان آسودگی نه | میان راه دو یار آسودگی نه
چه داند کس که چندین در چه کارند | همه تن رو شده رو در که آرند
بهر دم تازه نقشی می نمایند | ولیکن نقشبندی را نشایند
عنان تا کی بدست سنگساری | بهر یک رو که هذا ربی آری
خلیل آسا در ملک یقین زن | نوای لا احب الافلین زن
گم هر فهم و ترک هر شکی کن | رخ وجهت وجهی در یکی کن
یکی بین و یکی دان و یکی گوی | یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

ترغیب تفکر

در دلائل هستی الهی جل شانه

ز هر ذره بچشم ور دو پیداست
بر اثبات وجود او گواهیست

چو در نقش دل هر چشمه‌ی
که تا شد نقشبند آن نقشبندی

بلوحی کز هزاران نقش پیداست
نیاید بی قلم زن یک الف راست

درین دیرانه نتوان یافت خشتی
برون از قالب بی کوزه‌گر خشتی

بخشتی از کف انگشتان نوشتست
که آن را دست دانایی سرشتست

ز لوح خشت چون این حرف خوانی
ز حال خشت زن غافل نمانی

بعالم این همه مصنوع ظاهر
بصانع چون نه مشغول خاطر

چو دیدی کار از خود کارگر را
قیاس کارگر از کار بردار

ز هم آخر که آن کس را گذر نیست
هنر کار تو جز با کارگر نیست

بدو آر از همه روی ارادت
وز او جو ختم کارت بر سعادت

دست بر داشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

مناجات بحضرت قاضی الحاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم — ز بیم نیستی آزاده بودیم

نخست از نیست ما را هست کردی — بقید آب و گل پابست کردی

ز ضعف ناتوانائی رهاندی — ز نادانی بدانائی رساندی

فرستادی بما روشن کتابی — بامر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم — گهی افراط گه تفریط کردیم

ز فرمودیها ما سر بریدیم — بنافرمودیها پا فشردیم

تو نگذشتی ز دستور عنایت — نپوشیدی ز ما نور هدایت

بر آن بودیم کز تو گیریم پشتی — چه حاصل ز آنکه از ما کوششی نیست

ز ناکوشیدن خود در خروشیم — بده توفیق کوشش تا بکوشیم

چو دانا ہیچو ناداں گشتہ غرق است / ز دانش تا بنادانی چہ فرق است

ز روستا نہائے نفس ناخوش آہنگ / مکن بر بار حسن عمل تنگ

دراں تنگی کہ ما باشیم و آہے / ز رحمت سوئے ما بکشا راہے

وز اں رہ خواں سوئے درگاہ مارا / بایمان بر برون ہمراہ مارا

تخصیص مناجات بناظم بے دستیاری مشارک و مساہم

من آں مرغم کہ دامم دانۂ تست / فسون چون چشم افسانۂ تست

توئی کاسباب کارم ساز کردی / در نعمت بروئیم باز کردی

مناجات خاص ناظم

مناجات خلص ناظم

کرامت کردی از خدمت پسندی | بتوفیق سجودم سربلندی

براهت سرمه ساکردی جبینم | کشیدی سرمه چشم تا ره بینم

زبانم را بذکر خود کشادی | دلم را ذوق یاد خویش دادی

بشیرینی و چربی از زبانم | نهادی لقمه خوش در دهانم

نه بر دندان از کوبی رسیده | نه از خوردن گلو رنجش کشیده

بشکران شکر گفتاریم ده | ز تلخی رسته شیرین کاریم ده

به بد گفتن زبان من بگردان | زبان من زیان من بگردان

زکلکم گر جهد حرف خطائی | گزان پیش آیدم چون و چرائی

خط عفوم بران حرف خطا کش | چو کلکم زان سیفکن درکشاکش

مناجات خاص ناظم

کیاستم وفا پرورده تو — ز آب و گل برون آورده تو

سرم مست از هوای سنبل است — ولیکن با تو هم بکوی تست و گل

گلی کان یا سمن گیرد بکویت — از آن گل به که یابد رنگ و بویت

چو غنچه یکدلم گردان درین باغ — چو لاله کن نشانمندم بیک داغ

درین ره حاصلی جز یکدلی نیست — دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست

نه بینی پسته بلکه خندد آن — چو بادام دو مغز آزار سندان

چو خوشه پرورد صد دانه در بر — بهر دانه رسد تیغش بسر

چو غنچه یکدل آید رسته از خار — نیاید با هزاران خنجر آزار

گناهانم اگر از حد برون است — هزاران بار از آن فضلت فزون است

اگر باشد و صد خرمن گناهم — توانی سوختن از برق آهم

وگر باشد ز عصیان صد کتابم — توانی شستن از چشم پر آبم

نعت آنحضرت صلی الله علیه وسلم

بهر گلشن که گردم مرغ دیده
خیال روی او آید بدیده

نظر گر سوی رخ آیم گرد
دو چشم من برو دست از ندست

ازین سودا رسم شاید بسوی

کنون از هر مژه خونم چکیده
از آن رو اشک سرخ آید برویم

تنم شکلی بر کاه زرد و
همین بس آرزویم در قیامت

رسانم من به پیغمبر درودی

غیاث اللغات ۱۲

نعت آنخواجه که خاتم ختمیت بر انگشت و مهر نبوت بر پشت
دارد علیه افضل الصلوات والتحیات

نعت آنحضرت صلی الله علیه وسلم

محمد کش قلم چون نامور ساخت
ز میمش حلقهٔ طوق و کمر ساخت

خط لوح عدم زان حرف حک شد
ازان سر حلقهٔ ملک و ملک شد

تواند شد ز سر حاش آگاه
خرد با جملهٔ دانش حاش لله

درین دیرست سرو دست و دشمن
میمش روضهٔ از بهشت گلشن

چو پا آراسته از خلخال دالش
سر زمین پروران شد پایمالش

در ترغیب تفکر در دلایل هستی الهی جل شانه

چه نام است این که در دیوان هستی | برو نگرفت نامی پیشدستی
زبانم چون ازو حرفی سرآید | دل و جانم ز لذت پر برآید
چو نام این ست نامِ او چه باشد | بکرم تر بود از هر چه باشد
بکرم شد بعالم نسلِ آدم | بکرم تر کیست از هر بکرم
خدا بر شهروران سرداریش داد | ز خیلِ انبیا سالاریش داد
چو آدم در رهِ هستی قدم زد | ز مهر روی صبح آرایش دم زد
ز جودش کرد کشتی راه مفتوح | بجودی کی رسیدی کشتی نوح
خلیل از وی نسیمی یافت کاتش | برو شد چون گلستان خوش خوش

نعت حضرت محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم

مسیح از مقدم او مژده گوئی
کلیم از مشعل او شعله جوئی

بمصر جاهش از کنعان رسیده
غلامی بود یوسف زر خریده

دران وادی که صالح ناقه کش بود
بیاد محملش با ناقه خوش بود

زبستان وفا آزرده سروی
زباغ اصطفا رعنا تدروی

قدش را پایه گردون خرامی
لبش را مایه محیی العظامی

ببالا سایبان چتر سحابش
چو زرین قبه چتر آفتابش

چو مه بر سپهر تیر اشارت
نه از سبابه معجز بشارت

نعت حضرت محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم

ز نون شد دو میم از حلقه ماه — چهل را ساخت شصت او دو پنجاه

ملی چون داشت دستش بر قلم پشت — رقم زد خط اشق بر سر انگشت

نبودش خط ولیکن در خط تعجیل — بکلک نسخ بر توریت و انجیل

عیان سرو او از سایه آزاد — جهان در سایه آن سرو آباد

ز سایه بود برتر پایه او — زمین و آسمان در سایه او

تنش را بود از جان پاک مایه — ندید از جان کسی بر خاک سایه

فلک هم چون زمین شد سایه دارش — از ان افتاد در پا سایه وارش

بسنگ از دست دشمن لعل او خست — بشست ز سنگ پشت جمله شکست

اگرچه گوهرش شد ز چشم خصم ظلام — چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام

دهانش بود از دُر حقه پُر	شد از خون درج مرجان حقه دُر
یکی دینار بود از علم فرهنگ	محک آمد پی دینارش آن سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری	نشد ظاهر بجز کامل عیاری
یکی دیوار ایمان بود کارش	ولی شد چار دیوار از چهار یارش
کجا در راه دین فرد آزمائی	که تا یابد بهر در یکی دو لایی

در صفت معراج آنحضرت صلی الله علیه وسلم

دوائی جان حاجی داد او باد	دلش همواره غم پرورد او باد

در معراج وی صلعم که از علو درجات او آفتاب رفیع الدرجات سایه ایست

از معارج قدر او از ذروهٔ عرش تا حضیض فرش یک پایه

شبی دیباچهٔ صبح سعادت | ز دولتهای روز افزون زیادت
ز قدر او مثالی لیلة القدر | ز نور او براتی لیلة القدر
سواد طره‌اش خجلت ده حور | بیاض غره‌اش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده | هوایش اشک شبنم دانه کرده
بشمار ثوابت چرخ سیار | ببسته بر جهان درهای ادبار
گرفته گرگ و میش آرام در وی | گوزن و شیر با هم رام در وی
طرب را چون سحر خندان لب از وی | گریزان روز محنت زو شتابان

در صفت معراج آنحضرت صلی الله علیه وسلم

در صفت معراج آنحضرت صلی الله علیه وسلم

در آن شب کان چراغ اهل بینش | سزای آفرین آفرینش
چو دولت شد بخوابان نهانی | شُدی دولتسرای اُم هانی

به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد | زمین را مهد جان نازنین کرد
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب | ندیده چشم بخت اینخواب در خواب

در آمد ناگهان ناموس اکبر | سبکرو تر ازین طاوس اخضر
بر و بالید کای خواجه برخیز | که امشب خوابت آمد دولت انگیز
برون بر زین بیابان زین خوابگه رخت | تو بخت عالمی بیدار به بخت
بسیج ره و عشرت کردم اینک | براق برق سیر آوردم اینک
جهنده بر زمین چون باد پایی | پرنده بر هوا فرخ همایی

در صفت معراج آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم

چو عقل فلسفی افلاک گردے | چو فکر مہندسی گیتی نوردے

نہ دست کس عنان او ربودہ | نہ از پائے رکابش گشتہ سودہ

چو آں دل کز بتان و اسو فراغے | ندیدہ ران او آسیب داغے

گرفتش بایستے خور بہ خوردن | گرفتے شغل او گردون بگردن

ز زین نیز پشت نازنینش | ندیدہ رنج از کس پشت زینش

ازاں دولتسرا چوں خواجہ دین | خراماں شد بعزم خانہ زین

شد از سبوحیاں گردوں صدا | کہ سبحان الذی اسریٰ بعبدہ

زد از سم آں براق برق رفتار | ز نگہ سکہ بر اقصیٰ درم وار

زدش در بر یتیم لحظہ بلکہ کمتر | ز دور حلقہ سم حلقہ بر در

قولہ زد در حلقہ الخ ای سم آں براق گویا کہ حلقہ در بود و حلقہ در زدن یعنی طلب فتح باب نمودن یعنی براق در نیم لحظہ بر در مسجد مقدس رسیدہ

در صفت معراج آنحضرت صلی الله علیه وسلم

در آن مسجد امام انبیا شد
صف پیشینیان را پیشوا شد

وزانجا شد برین فیروزه گاه
چو هاله حلقه زد پیرامنش ماه

کشیدش بر جبین داغ غلامی
برآمد زانکه هش نام تمامی

وزانجا شد ببالاتر سبک خیز
عطارد زان تفرق شد عطار ریز

وزانجا ساخت سوی زهره آهنگ
بدامان وفایش زهره زد چنگ

بقصد شستن پای زین کلاهش
چهارم چرخ آورد آفتابه

چو زد چرخ پنجم شهنش گام
گرفت از لعل نوشین بهره بهرام

ششم چرخ چو آمد منزل آنماه
زجان مشتری برخاست صد آه

صفت معراج آنحضرت

فشاندند از لعل لب مشتری در — شد از گوهر چو حقه مشت او پر

بهفتم کاخ چون نعلین سودش — زحل حل یافت مشکل کبودش

وز آنجا قصر هشتم ساخت مسکن — ثوابت بد و شد چشم روشن

بنات النعش و پروین لب گشودند — به نثر و نظم خود او را ستودند

ز مهر شمع رویش نسر طایر — چو پروانه بگردش گشت دایر

فتاد از شوق سر در دلربایش — چو سایه نسر واقع زیر پایش

چو شد بر چرخ اطلس عشرت اندیش — بیاندازش افگند اطلس خویش

وز آنجا چون بشاخ سدره ره جست — ز تیر یدن پر جبریل شد سست

بدیدش سر جبریل از کمین جست — ز رفرف حجله آمین خود جست

چو رفرف شد مشرف از وجودش — گرفت از دست رفرف عرش رود

بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت | علم بر لامکان سنجوقه افراشت

جهت گم کرده از شش در رهانید | مکان را مرکب از تنگی جهانید

گلی بردند ازین دهلیزه پست | بدان درگاه والا دسته بر دست

مکانی یافت خالی از مکان نیز | که تن محرم نبود آنجا و جان نیز

قدم زنگ حدث از جان او شست | وجوب آرایش امکان او جست

یکی باید آن نام از نعت یکی پاک	ز بسیاری چو وی نه اندکی پاک
بدید آنچه از صد دیدن برون بود	بپرس از بازگشت کیه چون بود
نه چندی گنجد آنجا و نه چونی	فرو بند از کمی لب و ز فزونی
شنید آنگه کلامی بی‌تی و آواز	معانی در معانی راز در راز
نه آگاهی از و کام و زبان را	نه همراهی بدو نطق و بیان را
ز درگش گوش جان را باد در مشت	ز حرفش دست دل را گو نه انگشت

لباس فهم بربالای او تنگ | سمند عقل در صحرای او لنگ

زگفتن برتر ست آن وز شنیدن | زبان زین گفتگو باید بریدن

بنه جامی که عذر خود برون پای | وزین دریا چه جان فرسا برآئی

دریں مشهد زگویائی مزن دم | سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

شفاعت کردن طلبیدن از جناب رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

زمهجوری برآمد جان عالم | ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی | ز محرومان چرا غافل نشینی

ز خاک ای لاله سیراب برخیز | چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانی | که روی تست صبح زندگانی

شفاعت گناهان طلبیدن از جناب رسول الله صلعم

شب اندوه ما را روز گردان | ز رویش روز ما فیروز گردان

بتن در پوش عنبر بوی جامه | بسر بر بند کافوری عمامه

فرود آویز از سر گیسوان را | فگن سایه به پا سرو روان را

ادیم طائفی نعلین پا کن | شراک از رشتهٔ جانهای ما کن

جهانے دیده کرده فرش راهم | چو فرش اقبال پابوسی تو خواهیم

ز حجره پای در صحن حرم نه | بفرق خاک ره بوسان قدم نه

بده دستی ز پا افتادگان را | بکن دلداری دلدادگان را

اگرچه غرق دریای گناهیم | فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی | کنی بر حال لب خشکان نگاهی

خوشا کز گرد ره سوی تو رسیدیم | بدیده گرد از کویت کشیدیم

بمسجد سجده شکرانه کردیم | چراغت را ز جان پروانه کردیم

بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ
دلی چون پنجره سوراخ سوراخ

زدیم از اشک ابر چشم بیخواب
حریم آستان روضه‌ات آب

گهی رفتیم زان ساحت غباری
گهی چیدیم زو خاشاک و خاری

از آن نور سواد دیده دادیم
وزین بر ریش دل مرهم نهادیم

بسوی منبرت ره برگرفتیم
ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم

ز محرابت بسجده کام جستیم
قدمگاهت بخون دیده شستیم

بپای هر ستون قد راست کردیم
مقام راستان درخواست کردیم

ز داغ آرزویت با دل خوش
زدیم از دل بهر قندیل آتش

کنون گر تن نه خاک آن حریم است
بحمد الله که جان آنجا مقیم است

بجود در مانده‌ایم از نفس خودرای
ببین در ماندهٔ چند و ببخشای

اگر نبود ز لطفت دستیاری — ز دست ما نیاید هیچ کاری

قضا می افکند از راه ما را — خدا را ز خدا در خواه ما را

که بخشد از یقین اول حیاتی — دهد آنگه بکار دین ثباتی

چو هول روز رستاخیز خیزد — بآتش آبروی ما نریزد

کند با این همه گمراهی ما — ترا اذن شفاعت خواهی ما

چو چوگان سر افگنده آوری روی — بمیدان شفاعت امتی گوی

بحسن اهتمامت کار جامی — طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه عبید الله احرار که بمقتضای عِنْدَ ذِکْرِ الصَّالِحِیْنَ تَنَزَّلُ الرَّحْمَةُ ذکر او مایهٔ استنزال رحمت نور شهود است و پیرایهٔ استخلاص از زحمت ظلمت وجود

۵ قوله کسے بفقر را الخ

کتاب فقر را دیباچه راست — سواد نوک کلک خواجه راست

کسے چون وی بلوح احمد بند — زد نقشے بدیع از نقشبند

چو فقر اندر قبائے شاهی آمد — بتدبیر عبید اللهی آمد

زد درویشیش هر کس را نشان ست — زد اهم خواجگی در پاکستان ست

بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد — ببر گر خرقه بودش قبا کرد

جهان بایست بخشش گشت زارے — نمیخواهد ازان جز گشت کارے

مدح خواجه عبید الله احرار

شرح محمد رضا رحمة الله تعالى

یعنی از اولیاء کرام...

ازان دانه که زو آدم بنا کام — زبستان بهشت آمد برون دام

بهر ارش مزرعه در زیر کشت ست — که زاد رفتن راه بهشت ست

درین مزرع فشاند تخم دانه — دران عالم نهد انبار خانه

زمین با همتش یکمشت خاک ست — زمشت خاکش اندر چه باک ست

زمشت خاک کاندر راه بیند — بدامانش کجا گردی نشیند

اگر قیصر وگر فغفور چین ست — بگرد خرمنش خوشه چین ست

بهر جا کافکند طرح زراعت — برستی گاوها از قناعت

وگر افتد قبول همتش سفت — شود گاو زمین و آسمان جفت

بخرمن کوبی و فضل بیچون — زنور آورده گاو و از چرخ گردون

فلک را بس کواکب در میانه — زخرمنهاش یک غربال دانه

در مدح مرشد خود خواجه عبید الله احرار رحمه الله تعالی گوید

در مدح مرشد خود
خواجه عبید الله احرار
رحمه الله تعالی گوید

بدو تعاینش چون داری مسلّم — ازان مانَد که گوئی روح اعظم

که گر خاک مرکب یا بسیط ست — بجمله فیض احسانش محیط ست

کسی کانست بهره ور شد از نوالش — ز قوه سوی فعل آید کمالش

کمال روح اعظم زین چه باشد — بجز ذم و رای این تحسین چه باشد

[illegible marginal commentary]

در مدح مرشد خود
خواجه عبید الله احرار
رحمة الله تعالی گوید

مقام خواجه برتر از گمان است
برون از حد تقریر و بیان است

دلش بحریست ز اسرار الهی
ازو یک قطره از مه تا بماهی

بجنبش چون درآید بحر زخار
بجنبش قطره چون آید پدیدار

چو بنشیند مراقب دیده برهم
ببندد دیده دل از دو عالم

یکی بیند که در قید یکی نیست
وزان در تنگنای اندکی نیست

نموده روی در بالا و پست او
اگر بسیار و گر کم هرچه هست او

[illegible marginal commentary]

کشند در هستی او خویش را گم
ببندد از دولی چشم توهم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز
ز بحرش نی بود امکان تمیز

خوش آنانی که سر بر خاک اونید
دل و جان بستهٔ فتراک اونید

[illegible marginal commentary]

در مدح پادشاه وقت محمود سلطان حسین میرزا گوید

همه پر مایه از سرمایهٔ او — همه در نور محو از سایهٔ او

مبادا سایهٔ او از جهان دور — ز فقدش دیده ایام بی نور

بسین عمر احمد را ملک بیش — به بیشی باد از دور فلک کیش

خصوصا عمر فرزندان نامیش — مفضل دار ز اخلاق کریمش

درین زنگار گون کاخ زراندود — بهم یحیی رسوم الفضل والجود

جهان آئینهٔ مقصود شان باد — وزان نور قدم مشهود شان باد

در مدح سلطان که بموجب مدح السلطان تنزل الارکان حسنت و

طبیب زندگانی را ضمان ست و مادح او از فوت امانی در امان

سلطانیه

جهان کیسه چه از رواح و چه اجسام — بود شخصی معین عالمش نام

[illegible]

در مدح پادشاه وقت خود سلطان حسین میرزا گوید

بود انسان درین شخص معین | چو عین باصره بشناس روشن

درین عین آنکه چون انسان عین است | جهان مردمی سلطان حسین است

بزیر این خمیده طاق مینا | دو چشم آدمیت زوست بینا

خوش آن چشمی که بینائی ازو یافت | نه بینائی توانائی ازو یافت

فلک صد چشم دارد در ره او | که چشم خود کند منزلگه او

ز روی اوست روشن چشم عالم | ببوی اوست گلشن خاک آدم

بحسن خلق و لطف خلق بی مثل | بود یوسف درین مصر فلک نیل

در اصلابش کرم رسم قدیم است | کریم ابن الکریم ابن الکریم است

[illegible]

بسر دگر از کمال خوبی او | کند پیر فلک یعقوبی او

[illegible]

در مدح بادشاه وقت خود سلطان حسین مرزا

ز کف بحر نوال آورده در شست ❊ کشیده جویباری از سر انگشت

دو صد کشت امل در شهر و دیار ❊ شده سرسبز از سر جویبار

ز دستش کابر و یم هستند از کم ❊ خروشان باشد ابر و کف زنان یم

نمود لمعه از زر افشان تیغ ❊ نهفته تیغ خود خورشید در میغ

چو گشته برق تیغش پرتو افگن ❊ جهان را کرده چون خورشید روشن

دو دم یک برق اگرچه بقا نیست ❊ بقا از تیغ او یک دم جدا نیست

بقای وی و فنای تیرگیهاست ❊ نیابد روشنی با تیرگی راست

ز عدل او بوقت خواب شبگیر ❊ کند قطع از پلنگ خفته نخچیر

ز شب گردی چو یابد گرگ مالش ❊ نهد از دنبه میشش گرد بالش

پی جذب محبت چنگل باز ❊ شود قلاب مرغ تیز پرواز

در مدح و دعای پادشاه وقت خود یعنی سلطان حسین مرزا

ز رخت بیشه پر شاخ و پیوند ... اگر شاخ گوزنی را کند بند

کند شیر ژیان مشکل‌گشائی ... به پنجه بخشد از بندش رهائی

کمینگاه بداندیشان بیباک ... بود ز اندیشهٔ ناایمنی پاک

اگر تیغش برد چون مهر انور ... ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر

نیارد هیچ عور از ورع و پرهیز ... که در طشت زر او بنگرد تیز

چو صبح آنجا که عدلش بخندد ... چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد

چو برق آنجا که قهرش برفروزد ... بیک شعله جهانی را بسوزد

خداوندا به پیران جوان بخت ... که تا هست آسمان چتر و زمین تخت

بزیر پایهٔ تخت شاهیش باد ... نثار چتر ظل اللهیش باد

فلک با چتر او در چاپلوسی ... زمین با تخت او در خاکبوسی

در مدح بادشاه وقت خود سلطان حسین میرزا گوید

خراب آباد عالم باد معمور | باولاد کرامش تا دم صور
بتخصیص آنکه چرخ آمد بطبعش | زمان را تاج سر نامم بدیعش
ز نامم او عجم چون شد مشرف | بتعریف عرب بادا معرف
جهان را تا بلندی هست و پستی | مبادا این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفر | بطفلی شد طفیلش تخت و افسر
فلک چون دید جاه و احترامش | همی کرد آرزوی نقش نامش
درین میدان که بادا خالی از درد | فلک طاس تهی را پر فرح کرد
ز نرمش خوی رسته زرین قدح باد | دلش چون نام دایم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیانهٔ وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای عزت معشوقیست هم ازانجاست و اگر نالهٔ محنت عاشقیست هم ازانجاست

دران خلوت که هستی بی‌نشان بود — بکنج نیستی عالم نهان بود

وجود بود از نقش دوئی دور — ز گفت و گوی مائی و توئی دور

جمال مطلق از قید مظاهر — بنور خویش هم بر خویش ظاهر

دل آرا شاهدی در حجلهٔ غیب — مبرا ذاتش از تهمت عیب

نه با آئینه رویش در میانه — نه زلفش را کشیده دست شانه

صفت جمالی ۱۲ — صفت جمالی ۱۲

تعریف حسن ازل

تعریف حسن ازل

عبیر از طره اش نگسسته تارے | ندیده هیچ چشمش از سر غبارے

نگشته با گلش همسایه سنبل | نبسته سبزه اش پیرایه بر گل

رخش ساده ز هر خطے و خالے | ندیده هیچ چشمے زو خیالے

نوائے دلبری با خویش میساخت | قمار عاشقی با خویش میباخت

ولے زانجا که حکم خوبروئیست | ز پرده خوبرو در تنگخوئیست

نکورو تاب مستوری ندارد | چو دربندی ز روزن سر برآرد

قطعه

نظر کن لاله را در کوهساران | که چون خرم شود وقت بهاران

کند شق شقهٔ گل زیر خارا | جمال خود کند زان آشکارا

قطعه

ترا چون معنیئے در خاطر افتد | که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال آن گذشتن | دهی بیرون بگفتن یا نوشتن

تجلی کردن حسن ازل

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخستین جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس

ز هر آئینه بنمود روئی / بهر جا خاست از وی گفتگوئی

ز ذرات جهان آئینها ساخت / ز روی خود بهر یک عکس انداخت

ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

همه سبوحیان سبوح گویان / شدند از بیخودی سبوح جویان

ز غواصان این بحر فلک فلک / برآمد غلغله سبحان ذی الملک

ازان لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خود شمع زان آتش برافروخت / بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

تعریف حسن ازل

ز نورش تافت بر خورشید تابی — برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خود آراست لیلی — بهر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین ز لعلش بر شکر ریخت — دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان بر آورد — زلیخا را دمار از جان بر آورد

جمال اوست هر جا جلوه کرده — ز معشوقان عالم بسته پرده

بهر پرده که بینی پردگی اوست — قضا جنبان هر دلبردگی اوست

بعشق اوست دل را زندگانی — ز شوق اوست جان را کامرانی

دلی کو عاشق خوبان دلجوست — اگر داند وگرنه عاشق اوست

الا تا در غلط نافتی نگوئی — که از ما عاشقی وز وی نکوئی

اهل کمال اند و نادانندگان

تعریف حسن ازل

کہ ہمچوں نیکوئی عشق ستودہ
از و سر برزدہ در تو سودہ

تو ئی آئینہ او آئینہ آرای
تو ئی پوشیدہ و او آشکارا

چو نیکو بنگری آئینہ ہم اوست
نہ تنہا گنج بل گنجینہ ہم اوست

بچشم تیزبین ہرچہ نیکوست
چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

من و تو درمیاں کارے نداریم
بجز بیہودہ پندارے نداریم

خمش کین قصہ پایانے ندارد
بیان او زبان دانے ندارد

ہماں بہتر کہ با در عشق پیچیم
کہ بے این گفتگو ہیچیم ہیچیم

مستتر در وراء حجاب ... قصہ یعنی این قصہ انتہا ندارد و ورنہ زبانی و تفہیم کنندہ ... تواند کرد ۱۲ ش ہماں بہتر ...

نخل در بیان فضیلت عشق بستن و شاخچه آغاز نظم کتاب بآن پیوستن

دلے فارغ ز درد عشق دل نیست — تنے بے درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق — که باشد خوش عالمے عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا — دلے بے عشق در عالم مبادا

اسیر عشق شو کاندیشه این ست — همه صاحبدلان را پیشه این ست

فلک سرگشته از سودای عشق ست — جهان پر فتنه از غوغای عشق ست

اسیر عشق شو کازاد باشی — غمش در سینه نه تا شاد باشی

مے عشقت دهد گرمی و مستی — دگر افسردگی و خودپرستی

زیاد عشق عاشق تازگی یافت — ز ذکر او بلند آوازگی یافت

تعریف عشق

اگر مجنون نه مے زین جام خوردے / که او را در دو عالم نام بردے

هزاران عاقل و فرزانه رفتند / ولے از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند از ایشان نه نشانے / نه در دست زمانه داستانے

بسا مرغان خوش پیکر که هستند / که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند / حدیث بلبل و پروانه گویند

بگیتی گرچه صد کار آزمائی / همین عشقت دهد از خود رهائی

متاب از عشق رو گرچه مجازی ست / که آن بهر حقیقت کارسازی ست

بلوح اول الف با تا نخوانی / ز قرآن درس خواندن کے توانی

قطعه

تعریف عشق

حکایت بطریق تمثیل

شنیدم شد مریدے پیش پیرے / که باشد در سلوکش دستگیرے

بگفت ار پا نشد در عشقت از جاے / برو عاشق شو انگه پیش ما آے

م ارسانیدند نقصاب چون از ایشان وفائے شرط باید گفت که اکنون عقد نکاح دختر من برائے تو حلال است بیا و نکاح کن ایشان گفتند که بے اجازت پیر نخواهم

کہ ای جامی ز صورت کشیدن
نیاری جرعۂ معنی چشیدن

ولی باید کہ در صورت نمانی
وزین پل زود خود را بگذرانی

چو خواہی رخت در منزل نہادن
نباید بر سر پل ایستادن

بحمد اللہ کہ تا بودم درین دیر
براہ عاشقی بودم سبک سیر

چو دایہ ناف من بے مشک دیدہ
بہ تیغ عاشقی نافم بریدہ

چو مادر بر لبم پستان نہادہ
ز خونخواری عشقم شیر دادہ

اگرچہ موی من اکنون چو شیر است
ہنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است

بہ پیری و جوانی نیست چون عشق
دمد بر من دمادم این فسون عشق

تعریف عشق

کہ جامی چون شدی در عاشقی پیر
سبکروحی کن و در عاشقی میر

تعریفِ سخن

بنه در عشقبازی آستانی | که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زایت | که چون از جا روی ماند بجایت
چو از عشق این ندا آمد بگوشم | باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان گشتم گرو فرمان بری را | نهادم رشتهٔ سحر آوری را
بر آنم گر خدا توفیق بخشد | که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته رانی | که سوزد عقل و رخت نکته دانی
درین فیروزه گنبد افکنم دود | کنم چشم کواکب گریه آلود
سخن را پایه بر جایی رسانم | که بنوازد بتحسین آسمانم

دسته گل از چمن فضائل چیدن و رشتهٔ اتمام سبب نظم آن بچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشق است | سخن نوباوهٔ بستان عشق است

تعریف سخن

خرد را کار و باری جز سخن نیست — جهان را یادگاری جز سخن نیست

بعالم هر چه از نو و کهن زاد — چنین گویند سخندان کز سخن زاد

سخن از کاف و نون دم بر قلم زد — قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد

چو شد کاف قلم زان کاف موجود — گشاد از چشمه اش فوارهٔ جود

جهان باشان که در بالا و پست اند — ز جوششهای آن فواره مست اند

چو زان جوشش کند نکته ترانی — گلی باشد ز گلزار معانی

زند باد نفس دستش بدامان — برون آرد ز گلزارش خرامان

کند ره بر در دروازهٔ گوش — فتد از مقدم او هوش بیهوش

کند خاطر باستقبالش آهنگ — در آرد دل بر چون غنچه تنگ

گهی بر لب ز نشاط خنده آرد / گه از دیده نم اندوه بارد

از و خندد دل اندوهمندان / وزو گریان شود لبهای خندان

چو این شان الهی بینم از وی / معاذ الله که آن چنیم از وی

بدین نامه شغل گیری ساخت پیرم / به پیرانه سر اکنون شغل گیرم

دهم از دل برون راز نهان را / بخندانم بگریانم جهان را

کهن شد قصهٔ شیرین و خسرو / بشیرینی فشانم خسرو نو

سر آمد نوبت لیلی و مجنون / کسی دیگر سر آمد سازم اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخا / ز حسن یوسف و عشق زلیخا

خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند / با حسن وجه زان خواهم سخن راند

سبب تصنیف کتاب

وجه اختیار کردن قصه یوسف و زلیخا از میان دیگر قصها

چو باشد شاهدش وحی منزل | نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر از ناراست خورسند | وگر خود گوئی آن را راست مانند
سخن را زیوری جز راستی نیست | جمال نیر جز ناکاستی نیست
از آن صبح نخستین بی فروغ است | که لاف روشنی از وی دروغ است
چو صبح راستی از صدق دم زد | ز خور زیر آسمان زرین علم زد
بصنعت گر نیارائی دروغی | نگیرد زو چراغ دل فروغی
چه آرد دوری بقد زشت دیبا | که از دیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبائی نیابد | ولی دیبا بسوی زشتی شتابد
رخ گلرنگ را گلگونه باید | کش از گلگونه گلرنگی فزاید
چو گلگونه بروی تیره مالی | نبیند دیده زان رخ تیره حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده است | جمالش از همه خوبان فزوده است

وجه اختیار کردن قصهٔ یوسف و زلیخا از میان دیگر قصه‌ها

ز خوبان جهان هرگز ثانی ندانند ز اول یوسف ثانیش خوانند

نبود از عاشقان کس چون زلیخا بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید بشاهی و فقیری عشق ورزید

پس از پیری و عجز و ناتوانی چو بازش تازه شد عهد جوانی

بجز راه وفای عشق نسپرد بران زاد و بران بود و بران مرد

زلیخا گرچه محبوب جهان بود ولی یوسف بخوبی بیش ازان بود

درین نامه سخن رانم ز هر یک بخامه گوهر افشانم ز هر یک

ز هر نقد گذشتان گنج سازم ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر ناگه شگرفی بخواند زین کتاب نغز حرفی

نتابد نامه‌سان سر زین سخن پشت نساید خامه‌وش بر حرفم انگشت

بدوزد دیده گر بیند خطایی نیارد بر سر من ماجرایی

بقدر وسع در اصلاحش کوشند | وگر اصلاح نتوانند بپوشند

داستان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب افروختن

و پروانه دل آدم علیه السلام را بمشاهده آن سوختن

گهرسنجان دریای معانی
ورق خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز
چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان بینش گشادند
بدو اولاد او را جلوه دادند

صفوف انبیا یکجا بپیشش
ستاده هر صفی در پایهٔ خویش

صفوف اولیا قائم دگر جای
نهاده در مقام پیروی پای

گروهی با شکوه پادشاهی
بتاج شوکت شاهی مباهی

ستاده صف بصف دیگر خلائق
بترتیب خوش و دستور لائق

عرض شدن

ارواح بر آدم ع

و نمودن آمدن حسن

یوسف علیه السلام

آدم علیه السلام

را

چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد ز هر جمعی تماشای دگر کرد

بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه نه مه خورشید اوج عزت و جاه

چو شمع انجمن زان جمع ممتاز میان جمع شمع آسا سرافراز

جمال نیکوان در پیش او گم چنان کز پرتو خورشید انجم

ردای دلبری افگنده بر دوش فدای خاک پایش صد زراندوش

کمال حسنش از اندیشه بیرون ز حد عقل و فکرت بیش و بیرون

بدوشش خلعت لطف الهی بفرقش تاج فر پادشاهی

جبینش مطلع صبح سعادت شب غیب از رخش روز شهادت

همه پیغمبران از پیش و از پس ز ظلمتهای جسمانی مقدس

همه ارواح قدسی بی کم و کاست علمها بر کشیده از چپ و راست

درین محفل که خورشیدست قندیل
بگنبد غلغله تسبیح و تهلیل

از آن جاه و جلال آدم عجب ماند
بعنوان تعجب زیر لب راند

که یا رب این نهال از گلشن کیست
تماشاگاه چشم روشن کیست

سزد این بود دولت چرا یافت
کمال و جاه چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نور دیده تست
فروغ بخش دل غمدیده تست

ز باغستان یعقوب است نخلی
ز صحرای خلیل بغداد است

زمینش گر بود ایوان جاهش
زمین مصر باشد تختگاهش

ز بس خوبی که در رویش عیان است
سر و سرخیل خوبان جهان است

آگاهی یافتن آدم از بلندی یوسف از اولادش است

کنند عرض او گر آینه داری
ببخش زانچه در گنجینه داری

مقدمه تولد یوسف

بگفت آنکه در احسان گشادم | زنش داد آنکه جمالش جلوه دادم
ازان سعی خوبی که باشد دلبران را | دو بخش او را یکی مر دیگران را
ز مهر خویشتن کردش خبردار | به پیشانی زدش بوسه پدروار
چو گل از ذوق فرزندش شگفت | چو بلبل بر گل رویش دعا گفت
پی نسخ بتان درج آر گشاید | خط حسن همه تاتش نساید
پس آوردش بسوی سینه خویش | صفا بخش از دل بی کینه خویش

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان شهود آوردن
و همه را باب دیده یعقوب بهوای دل زلیخا پروردن

در پیش تو بتکه صورت پرستی | زند هر کس نوبت کوس هستی

مقدمه تولد یوسف

حقیقت را بهر دور ظهوریست ز اسمی در جهان افتاده شوریست

اگر عالم بیک دستور ماندی بسا انوار کان مستور ماندی

گر از گردون بگردد دور خور گم نگیرد رونقی بازار انجم

زمستان از چمن بارش نبندد ز تاثیر بهاران گل نخندد

چو آدم رخت ازین محنتگه بست بجایش شیث در محراب بنشست

چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس درین تلبیس خانه درس تقدیس

چو شد تدریس ادریس آسمانی بنوح افتاد دین را پاسبانی

بطوفان فنا چون غرق شد نوح شد این بر خلیل الله مفتوح

شرح محمد رضا ۱۲

تولد یافتن یوسف

چو خوان دعوتش چیدند آفاق / بموقعید یال الفاق اسحاق

چو زین ماتم سرا شد سوی راه عدم کوب / نزد از نوبه بر کلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب بیس کارم زد / ز حدِ شام تا کنعان علم زد

اقامت را بکنعان محمل افکند / فتادش در فزایش مال و فرزند

شمار گوسفندش از بز و میش / دران وادی شد از مور و ملخ بیش

نبوت در نبوت گشت پیدا / بتفصیل رسالت شعله آسا

بهشتم پشت فرخ گشت یوسف / بماند از وی جهانی در تأسف

پسر بیرون ز یوسف یازده داشت / ولے یوسف میان جانش ره داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / بچرخ شد ماه گردون را برابر

دمید از بوستانِ دل نهالی / نمود از آسمانِ جان هلالی

ز گلزارِ خلیل الله گلے رست / قبائے نازک اندامی بر و چست

برآمد اختری از برج اسحاق | زرنگ او منور چشم آفاق

علم زد لاله از باغ یعقوب | از او هم مرهم و هم داغ یعقوب

غزالی شد شمیم افزای کنعان | وز او رشک ختن صحرای کنعان

ز جان تا بود مهر مادرش را | ز شیر خویش شستی شکرش را

چو دیدش در کنار خود دوساله | درید ایام زهرش در نواله

گرامی دری از بحر کریمی | ز مادر ماند با اشک یتیمی

پدر چون دید حال گوهر خویش | صدف کردش کنار خواهر خویش

ز عمه مرغ جانش پرورش یافت | بگلزار خوشی بال و پرش یافت

قدش آیین خوش رفتاری آرد | لبش رسم شکر گفتاری آرد

دل عمه بمهرش شد چنان بند | که نگسستی از او یک لحظه پیوند

همه شب خفته چون جان در برش بود | بهر روز آفتاب منظرش بود

بهر

وفات یافتن مادر یوسف و سپردن یعقوب او را بخواهر خود برای پرورش

باز آوردن یعقوب ع
یوسف را از خانهٔ خواهر و بهانه پیدا کردن
خواهر برای باز آوردنش از خانه

پدر هم آرزوی روی او داشت
ز مهرش میل خاطر سوی او داشت

جز او کس در دل غمگین نمی یافت
بگه گه دیدنش تسکین نمی یافت

چنان میخواستش کان ماهِ دل افروز
به پیش چشم او باشد شب و روز

بخواهر گفت ای کز مهر ورزی
بفرقم چون درختِ بید لرزی

ندارم طاقت دوری یوسف
خلاصم ده ز مهجوری یوسف

بخلوتگاهِ راز من فرستش
بمحراب نیاز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید
ز فرمانش بصورت سر نپیچید

ولیکن کرد با خود حیله ساز
که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز

بکف ز اسحاق بودش یک کمربند
بخدمت بوده در راهِ خداوند

کمربندی که هر دستش ببستی
ز دست اندازیِ آفات برستی

چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد
میان بندش نهانی در کمر کرد

باز آوردن خواهر یعقوب یوسف را بهانهٔ خود وفات یافتن و باز آوردن یعقوب یوسف را بخانهٔ خود

چنان بست آن کمر را بر میانش
که آگاهی نشد قطعاً از آنش

کمر بسته بیعقوبش فرستاد
وزان پس در میان آوازه در داد

که گشتست آن کمربند از میان گم
گرفتی هر کسی را آن توهم

بزیر جامه جست و جوی کردی
پس آنگه در دگر کس روی کردی

چو در آخر بیوسف نوبت افتاد
کمربند از میانش جست بگشاد

دران ایام هر کس کاهل دین بود
برو حکم شریعت اینچنین بود

که دزدی هر گرفتی پا بگیرش
گرفتی صاحب کالا اسیرش

دگر باره بتزویر این بهانه
چو کرد آماده بردش سوی خانه

بر ویش چشم روشن شاد بنشست
پس آنگه چند اجل چشمش فرو بست

بدو شد خاطر یعقوب خرم
ز دیدارش میسر دید مرهم

به پیش رو چو یوسف قبله یافت
ز فرزندان دیگر روی بر تافت

تعریف حسن یوسف

بیوسف بود ز حسن لطف اندوز ‌ ‌ ‌ بیوسف بود حسنش عالم افروز

بیوسف بود هر کاری که بودش ‌ ‌ ‌ بیوسف بود بازاری که بودش

ملکی هر جا کز نبیان مه نتابد ‌ ‌ ‌ اگر خورشید باشد ذره نیابد

چه گویم کان چه حسن و دلبری بود ‌ ‌ ‌ که بیرون از حد حور و پری بود

فتی بود از سپهر آشنائی ‌ ‌ ‌ از و کون و مکان را روشنائی

نه مه نه بهات روشن آفتابی ‌ ‌ ‌ که از روی بر فلک افتاده تابی

چه میگویم چه جای آفتابست ‌ ‌ ‌ که رخشان چشمه اش اینجا سرابست

مقدس نوری از قید چه و چون ‌ ‌ ‌ سر از جلباب چون آورده بیرون

چواں نیکو پسر گیرد آرام	پئے روپوش گردد یوسفش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نہاں داشت	وگر دردش زلیخا جا بجاں داشت
زلیخا گر ز رشک حور عین بود	بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابے	گرفتار خیالش شد بخوابے
چو برد آں غم عشق آور ز دور	ز نزدیکاں نباشد عاشقی دور

در وصف و نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه هزار درجه ازاں درگذشته

چنیں گفت آں سخنداں سخن سنج	که در گنجینه بودش از سخن گنج

محمد رضا

که در مغرب زمیں شاہے بنامے	همیں در کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او	نمانده آرزوئے در دل او

در وصف و نسب زلیخا

[illegible]

ز فرقش تاج را اقبالمندی ‏ ‏ ز پایش تخت را پایه بلندی

فلک در خیلش از جوزا کمربند ‏ ‏ ظفر با بند تیغش سخت پیوند

نسب زلیخا و تعریف او

زلیخا نام زیبا دختری داشت ‏ ‏ که با او زهمه عالم سری داشت

نه دختر اختری از برج شاهی ‏ ‏ فروزان گوهری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف جمالش ‏ ‏ کنم طبع آزمائی با خیالش

ز سر تا پا فرو دائم چو مویش ‏ ‏ شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نوشین لعلش استمداد جویم ‏ ‏ ز وصفش آنچه در گنجد بگویم

قدش نخلی ز رحمت آفریده ‏ ‏ ز بستان لطافت سرکشیده

ز جوی شهریاری آب خورده ‏ ‏ ز سرو جویباری آب برده

بفرقش موی دام هوشمندان ‏ ‏ از و تا مشک غرق ایمان چند

[illegible]

در تعریف زلیخا

فراوان موشگافی کرده شانه — نهاده فرق نازک در میانه

زفرق او دو نیمه نافه را دل — وزو در نافه کار مشک مشکل

دو آویخته زلف سمن سای — فکنده شاخ گل را سایه در پای

دو گیسویش دو هندوی رسن باز — ز شمشاد سرافرازش رسن ساز

فلک صنع رسن بازیش کرده تلقین — نهاده از جبینش لوح سیمین

زطفلی لوح سیمینش نموده — دو نون سرنگون از مشک سوده

بپیراں دو نون دو صادش — نوشته کلک صنع اوستادش

ز حد نون او تا حلقه میم — الف وار ارشیده بینی از سیم

در تعریف زلیخا

فزوده بر الف صفر دهان را | یکے ده کرده آشوب جهان را

شده سینش عیان از لعل خندان | گشاده شیم را عقده بدندان

زبستان ارم رویش نمونه | درو گلهای شگفته گونه گونه

بهر سو جانب از خالے نشانے | چو زنگی بچگان در گلستانے

زنخدانش که سیم بے زکات ست | درو چاہے پر از آب حیات ست

بزیر غبغب آن آسا بدر راه | بود دیگر در آمده رشحے ازان چاه

قرار دل بود نایاب آنجا | که هم چاه ست و هم گرداب آنجا

بیاض گردنش صافی تر از عاج | بگردن آوردنش آهوان باج

ز بهر دوشش زده طعنه سمن را | گل اندر جیب کرده پیرهن را

در تعریف زلیخا

دو پستان همچو حقّ نور | حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ | کف امید شان ناسوده گستاخ
ز باز و گنج سیمین در بغل بود | عیار سیم پیش او دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون دُر | دل پاکان عالم از دعا پر
پریزادان بجان کرده سپندش | رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج سران تخت و دیهیم | دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت ده هر محنت اندیش | نهاده مرهمی بر هر دل ریش

بدست آورده ز انگشتان قلمها | زده از مهر بر دلها رقمها

در تعریف زلیخا

دل از سر ناخنش بستہ خیالے	فزودہ بر سر بدرے ہلالے
بہ پنج انگشت مہ را کردہ پنجہ	ز زور پنجہ مہ را کردہ رنجہ
میانش موئے بلکہ از موئے نیمے	ز باریکی بر و از موئے نیمے
نیارستے کمر از موئے بستن	کز آن مو بودیش بیم گسستن
شکم چون تختہ قاقم کشیدہ	ز نرمی دایہ ناف او بریدہ
سرینش کوہ اما سیم سادہ	چہ کوہے کز کمر زیر افتادہ
بدان می کرد افشرتش سرشت	برون رفتے خمیر آسا ز انگشت
ز دست افشار زر اکنون خمش شو	بیا و سیم دست افشار بشنو
ز زیر ناف تا بالائے زانو	نگویم نکتہ از گنجہ بانو

[illegible marginal commentary]

در تعریف زلیخا

نزاده در حریم آن حرمگاه | حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چون است | بنائی حسن را سیمین ستون است
بنام ایزد عجب گلدستهٔ نور | وی از چشم هر بی نور مستور
صفای او نمود آئینه را رو | درآمد از ادب پیشش بزانو
از آن آئینه همزانوی او شد | که فیض نوریاب از روی او شد
بوی هر کس که همزانوش بنشیند | رخ دولت در آن آئینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست | چو او در لطف کس ثابت قدم نیست
چنان بودی چو رفتی چست و چابک | قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق کردیش جای | شدی پر آبله زان شکل کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم | که خواهد بود قاصر هرچه گویم
ز زیور خود که وصف آن توان کرد | که زیور را جمالش زیوری کرد

[illegible marginal commentary]

در تعریف زلیخا

ز گوهر تاج ترک افسری داشت | که در هر یک خراج کشوری داشت

در و لعلش که بود آویزه گوش | همی برد از دل اهل لطف و هوش

اگر بگسستیش گوهر ز گردن | شدی گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موزه بندش ز قفا بود | هزاران عقد گوهر را بها بود

نه گر لطفش گرفتی پاره را دست | که یارستی بدستانش برو بست

نیارم پیش ازین از زر خبر داد | که صد خلخال و اندر پایش افتاد

گهی در عشوه مسند نشینی | ز دیبا دیبه رومی و چینی

گهی در جلوه ایوان خرامی | به برکش حله مصری و شامی

بهر روزی که خور افکند پرتو | نبودی بر تنش جز خلعت نو

بیک جیبش دو باره سر نشوده | چو مه هر روز از برجی نموده

زپابوس سران دامن کشیده | بدین دولت مگر دامن رسیده

در تعریف زلیخا

ندادے دست جز پیرایشش را	که در آغوش خود دیدے تنش را
سهی سروان هواداریش کردند	پریرویان پرستاریش کردند
ز هم زادان هزاران حور زاده	بخدمت روز و شب پیشش ستاده
بهر گذری که پایش گشته	نه در پا هرگزش خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را	نداده ره بخاطر این هوس را
بشب چون نرگس سیراب خفتے	سحر چون غنچه خندان شکفتے
به پیش لعبتان خردسالان	بصحن خانه چون رعنا غزالان

تعالی الله النعم محمد بوی

ز دلہ فارغ ز لعب چرخ دوار	نبودے غیر لعبت بازیش کار
بدینسان خرم و دلشاد بودے	ورین غم خاطرش آزاد بودے
کشش ز ایام برگردون چه دیده	درین شبهای آبستن چه زاید

در نیام منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسفی علیہ السلام را و کشتۂ عشق وے شدن بآں تیغ

شبے خوش ہمچو صبح زندگانی ... نشاط افزا چو ایام جوانی

ز جنبش مرغ و ماہی آرمیده ... حوادث پائے در دامن کشیده

دریں بستاں سراے پر نظاره ... نمانده باز جز چشم ستاره

زبان بسته جرس جنباں جرس را ... ربوده دزد شب ہوش عسس را

سگاں را طوق گشته حلقۂ دم ... دراں حلقه ره فریاد شاں گم

ز شہپر مرغ شب خنجر کشیده ... زبانگ صبح نائے خود بریده

زرنگیں دار کاخ شہریاری ... چو خارش دید شکل کوکناری

بہ بیداری نمانده دیگرش تاب ... خواص کوکنارش کرده در خواب

نوبت اول در خواب دیدن زلیخا یوسف را

یعنی چناں بیہوش در خواب کرد که به بیدار شدن او را ہیچ طاقت نمانده ۱۲ شرح محمد انصار

نوبت اول
بخواب دیدن زلیخا
یوسف را

ستاده از دهل کوبی دهل کوب
بنجوم خواب دستش بسته بر چوب

نکرده مؤذن از گلبانگ تا حی
فراش غفلت شب خفتگان طی

زلیخا آن بلیهای شکرتاب
شده بر نرگس شیرین شکرخواب

سرش سوده ببالین جعد سنبل
تنش داده به بستر خرمن گل

ز بالین سنبلش درهم شکسته
بگل تار حریرش نقش بسته

بخوابش چشم صورت بین غنوده
ولی چشم دگر از دل گشوده

در آمد ناگهان از در جوانی
چه میگویم جوانی نی که جانی

همایون پیکری از عالم نور
بباغ خلد کرده غارت حور

ز بوده سر بسر حسن و جمالش
گرفته یک بیک غنج و دلالش

نوبت اول در
خواب دیدن زلیخا
یوسف را

کشیده قامتی چون تازه شمشاد ‌ ‌ ‌ بآزادی غلامش سرو آزاد

بر او آویخته زلفی چو زنجیر ‌ ‌ ‌ خرد را بسته دست و پای تدبیر

فروزان لمعهٔ نور از جبینش ‌ ‌ ‌ مه و خورشید رو بر زمینش

مقوس ابروش محراب پاکان ‌ ‌ ‌ معنبر سایبان بر خوابناکان

مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز ‌ ‌ ‌ ز مژگان بر جگرها ناوک انداز

دو لعلش از تبسم در شکرریز ‌ ‌ ‌ دهانش در تکلم شکرآمیز

بریق دُرّش از لعل درافشان ‌ ‌ ‌ چو از گلگون شفق برق درخشان

بخنده از ثریا نور میریخت ‌ ‌ ‌ نمک از پستهٔ پرشور میریخت

ذقن چون سیبی از غبغب مطوق ‌ ‌ ‌ ز سیب آویخته آب معلق

نوبت اول در خواب دیدن زلیخا یوسف را و عاشق شدن

بگلنار رخش از مشک داغی	گرفته آشیان زاغی بباغی
ز سیمین ساعدش بازو توانگر	ز بی سیمی میان چون مو لاغر
رخش ماهی ز اوج برج فردوس	ز ابرو کرده آنمه خانه در قوس
زلیخا چون بروئش دیده بکشاد	بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور	ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمائل	اسیرش شد بیک دل نی بصد دل
بهفتم سالگی دیده بخوابش	مقید کرد دل را باطنابش
گرفت از قامتش در دل خیالی	نشاند از دوستی در دل نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت	وزان آتش متاع صبر دل سوخت
وزان عنبر فشان گیسوی دلبند	بهر مو رشته جان کرد پیوند

ز طاق ابروش تا ناله شد جفت ‌ ‌ ‌ ز خواب آلوده چشمش غرق خفت

دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت ‌ ‌ ‌ ز دندانش سرهٔ عقد گهر ساخت

ز سیمین ساعدش شست از خرد دست ‌ ‌ ‌ میانش را کمر در بندگی بست

برویش دید مشکین خال دلکش ‌ ‌ ‌ نشست از وی سپند آسا بر آتش

ز سیب غبغبش آسیب جان دید ‌ ‌ ‌ بدینسان سیب آسان کی توان چید

بنام ایزد چه زیبا صورتی بود ‌ ‌ ‌ که صورت کاست اندر معنی افزود

زلیخا از زلیخائی رهیده ‌ ‌ ‌ ازان صورت بمعنی آرمیده

ازان معنی اگر آگاه بودی ‌ ‌ ‌ یکی از واصلان راه بودی

بعد از خواب اول بیقراری زلیخا در عشق یوسف ع

ولی چون بود در صورت گرفتار	نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده	بصورتها گرفتاریم مانده
ز صورت گر نه معنی ره نماید	کجا یکدل بسوی صورت گراید
یقین داند که در کوزه نمی هست	ازان در گردن آرد تشنه اش دست
چو سازد غرق دریای زلالش	نیاید یاد ازین دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن و از خیال شبانه غنچه وار خون بدل فرو خوردن و مهر بر لب زدن

بیدار شدن زلیخا از خواب اول و بیقرار شدن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت	خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش بر کشیدند	نقاب غنچه از گل بر دریدند
سمن از آب شبنم روی خود شست	بنفشه جعد عنبربوی خود شست

بیدار شدن زلیخا از خواب اول و بیقرار شدن

زلیخا همچنان در خواب نوشین | دلش را روی در محراب دوشین

نبود آن خواب خوش بیهوشی بود | ز سودائی شبش مدهوشی بود

کنیزان روی بر پایش نهادند | پرستاران بدستش بوسه دادند

نقاب از لالهٔ سیراب بگشاد | خمار آلوده چشم از خواب بگشاد

گریبان مطلع خورشید و مه کرد | ز مطلع بردهٔ هر سو نگه کرد

ندید از گلرخ دوشین نشانی | چو غنچه شد فرو در خود زمانی

بر آن شد کز غم آن سرو چالاک | گریبان همچو گل بر تن زند چاک

ولی شرم کسان بگرفت دستش | بدامان صبوری پای بستش

نهان میداشت آتش در دل تنگ | چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

فرو میخورد چون غنچه بدل خون | نمیداد از درون یک شمه بیرون

لب او با کنیزان در حکایت | دل او زان حکایت در شکایت

دهانش با رفیقان در شکرخند | دلش چون نیشکر در صد گره بند

زبانش با حریفان در فسانه | بدل از داغ عشقش صد نشانه

نظر بر صورت اغیار میداشت | ولے پیوسته دل با یار میداشت

عنان دل بدستش خود کجا بود | که هر جا بود با آن دلربا بود

ولے کز عشق در کام نهنگست | ز جست و جوے کامش پاے لنگست

برون از یار خود کامے ندارد | درونش با کس آرامے ندارد

اگر گوید سخن با یار گوید | وگر جوید مراد از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آید | که تا آن روز محنت را شب آید

شب آمد ساز گار عشقبازان | شب آمد راز دار عشقبازان

ازان بر روز شان شب اختیارست | که آن یک پرده در وین پرده دارست

چو شب شد رو بدیوار غم کرد | بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد

بیدار شدن زلیخا از خواب اول و بیقرار شدن

بیقراری زلیخا بعد از بیدار شدن از خواب اول

ز تارِ اشک بست آن تارِ چنگی / بدل پیدا ازین خود ساخت آهنگ

ز ناله نغمهٔ جانکاه برداشت / بزیر و بم فغان و آه برداشت

خیالِ یار پیشِ دیده بنشاند / هم از دیده هم از دل گوهر افشاند

که ای پاکیزه گوهر از چه کانی / که دارم از تو این گوهر فشانی

دلم بردی و نامِ خود نگفتی / نشانے از مقامِ خود نگفتی

ندانم نامِ تو تا سازمش ورد / ندانم جائے تو تا گردمش گرد

نمیدانم که نامت از که پرسم / کجا یابم مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا آخر چه نامست / وگر ماهی ترا منزل کدامست

مبادا هیچکس چون من گرفتار / که نے دل دارم اندر کف نه دلدار

خیالت دیدم و بربود خوابم / گشاد از دیده و دل خونِ نابم

کنون دارم من بیخواب مانده / دلے از آتشت در تاب مانده

بیقراری زلیخا بعد از بیدار شدن از خواب اول

چه باشد گر زنی آبم بر آتش | نباشی همچو آتش گرم و سرکش

گلے بودم ز گلزار جوانی | تر و تازه چو آب زندگانی

نه هر گز بر سرم بادے وزیده | نه در پا هر گزم خارے خلیده

بیک عشوه مرا بر باد دادی | هزاراں خار بر بسترم نهادی

تن نازک تر از گلبرگ صد بار | چساں خواب آیدش بر بستر خار

همه شب تا سحر گه کارش این بود | شکایت با خیال یارش این بود

چو شب بگذشت دفتر هجراں را | بشست از گریه چشم خونفشاں را

تنش تر بود از خون خوردن شب | کلوخ خشک را مالید بر لب

ببالیں رونق از گلبرگ تر داد | به بستر جاں ز سنبر و سیم بر داد

شب و روزش بدین آئین گذشتی	سر موئی ازین آئین نگشتی

از مشاهدهٔ تغیر حال زلیخا گره تحیر بر رشتهٔ تفکر کنیزکان افتادن و دایه بسر انگشت استفسار گره ازان رشته کشادن

کمان عشق هرجا افگند تیر	سپرداری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه	ز بیرون باشد آنرا صد نشانه
خوش است از بیخردان این نکته گفتن	که عشق و مشک را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد تو	کند غمازی از صد پرده اش بو
زلیخا عشق را پوشیده میداشت	بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی سر میزد آن هر دم زجائی	همیکرد از درون نشو و نمائی
گهی از گریه چشمش آب میریخت	چه جای آب بل خوناب میریخت
بهر قطره که از مژگان کشادی	نهانی رازِ او بیرون فتادی

پوشیدن زلیخا رازِ خود را و معلوم نشدن کسی را

بحث کردن کنیزان سبب درد بیقراری زلیخا

گهی از آتش دل آه میکرد — بگردون دود آهش راه میکرد

گهی آهی که از دل بر کشیدی — کسان بوی کباب دل شنیدی

گهی بودی دو روز و شب بخواب و بیخورد — گل سرخش نمودی لاله زرد

بدانستی همه کز هیچ باغی — نروید لاله خالی ز داغی

کنیزان این نشانها چو دیدند — خط آشفتگی بر وی کشیدند

ولی روشن نشد کان از چه سببست — قضا جنبان این حال عجب چیست

یکی گفتا کسی مثلش ندیدست — همانا کز کسی چشمش رسیدست

یکی گفتا همانا سحرسازی — ز سحرش بسته بر دامن طرازی

یکی افتاد ازین معنی بپندش — که از دیو و پری آمد گزندش

یکی گفت اینهمه آثار عشقست — دلش بیشک بزیر بار عشقست

ولی کس را به بیداری ندیده — ز خوابش گوئی این آفت رسیده

معلوم کردن کنیزان از زلیخا کاوش کردن دایه از زلیخا

همی بست از گمان سرکش خیالی	همی کردند باهم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمی شد	سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد
از آنجمله فسونگر دایه داشت	که از افسونگری سرمایه داشت
براه عاشقی کار آزموده	گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق	موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش	بیاد آورد خدمتهای خویش
بگفت ای غنچه بستان شاهی	بخاری از تو گلرویان سیاهی
دلت خرم لبت پرخنده بادا	ز رویت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی	که گردد طوطی جانم تذروی
من از هجر وفا آن هیچ مسازم	که پروردت زمانه در کنارم

کاوش کردن دایه از زلیخا سبب بیقراری

رخت ز آغاز من بودم که دیدم
به تیغ مهر نافت من بریدم

سر و تن شستم از مشک و گلابت
گلاب و مشکبو کردم خطابت

قماط از پردهٔ دل کردمت ساز
ز جانش رشته پیچیدم بصد ناز

غذا از شیر دادم شکرت را
بپروردم تن جان پرورت را

شب آمد خواب در کار تو کردم
سحر شد زیب رخسار تو کردم

اگر رفتم طراز دوش تو بودی
چو خفتم خفته در آغوش بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان
هنوزت دست نگسستم ز دامان

بهر کاریت خدمتگار بودم
بخدمتکاریت در کار بودم

بهر جا رفتی سر در پابیت
فتادم همچو سایه در قفایت

چو بنشستی بخدمت ایستادم
چو خسپیدی بپایت سر نهادم

کنون هم در همان کارم که بودم
بدان صدق پرستارم که بودم

کاوش کردن دایه از زلیخا سبب بیقراری

ز من راز دلت پنهان چه داری
زخود بیگانه ام زینسان چه داری

بگو آخر درین کارت که انداخت
که برد اینسان خرد بارت که انداخت

چنین آشفته و درهم چرائی
چنین با درد و غم همدم چرائی

گل سرخت چرا زرد است زینسان
دم گرمت چرا سرد است زینسان

تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست
زوال چاشت گاهت خواستن چیست

یقین دانم که زد ماهی ترا راه
بگو روشن مرا تا کیست آن ماه

اگر بر آسمان باشد فرشته
ز نور قدسیان ذاتش سرشته

به تسبیح و دعا خوانم چنانش
که آرم بر زمین از آسمانش

وگر باشد پری در کوه و بیشه
عزائم خوانیم کار است و پیشه

به تسخیرش عزائمها بخوانم
کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمی زاد
بزودی سازم از وی خاطرت شاد

گل محمد بنوی

جواب دادن زلیخا دایه را بشکایت حال و اشکال آن

که باشد خود که پیوندت نخواهد | نه بنده بل خداوندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی | فسون پردازی و افسانه خوانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره | گرفت از گریه مه را در ستاره
که گنج مقصدم لب ناپدید است | در آن گنج ناپیدا کلید است
چه گویم با تو از مرغی نشانه | که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم | ز مرغ من بود آن نام هم گم
چه شیرین است عیش تلخکامی | که میداند ز کام خویش نامی

ز دوری گرچه باشد تلخ کامش | کند یار از زبان شیرین بنامش
زبان بگشاد آنگه پیش دایه | ز همرازی ببندش ساخت پایه

زخواب خویشتن بیدارئش داد | زبیهوشی خود هشیارئش داد

چو دایه حرفے از طومار او خواند | زچاره سازئش حیران فرو ماند

ولے انحرف نقش ہر خیال ست | که نادانسته راجستن محال ست

مرادے را زاول تا ندانی | کجا در آخرش جستن توانی

نیاز ست از دلش چون بند بکشاد | باصلاحش زبان پند بکشاد

نخستین گفت کاینها کار دیوست | همیشه کار دیوان مکر وریوست

بمردم صورت زیبا نماید | که تا بر وے در سودا کشاید

زلیخا گفت دیوے را چه یارا | که بنماید چنین شکل دلارا

سخنے کز شور و شر باشد سرشته | معاذ الله کزو زاید فرشته

دگر گفت که این خوابیست ناراست | چرا باید بهر ناراست جان کاست

بگفت این خواب اگر ناراست بودے | بدین سان راستان را کے ربودے

مطلع کردن زلیخا دایه را بر خواب مجدد و دایه در اصلاح او کوشیدن

شمارند اهل دل این نکته را راست | که گنج با گنج گر آید راست بار است

دگر گفتا که هستی دانش اندیش | برو بس کن این خیال از خاطر خویش

بگفتا کار اگر بودی بدستم | که این بار گران دادی شکستم

مرا تدبیر کار از دست رفتست | عنان اختیار از دست رفتست

مرا نقشی نشسته در دل تنگ | که بس محکمترست از نقش بر سنگ

اگر بادی وزد یا آبی آید | ز سنگ آن نقش محکم کی زداید

چو دایه دیدش اندر عشق محکم | فرو بست از نصیحت گوییش دم

نهانی رفت و حالش با پدر گفت | پدر زان قصهٔ مشکل برآشفت

وی چون عاجز آمد دست تدبیر | حوالت کرد کارش را بتقدیر

بخواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و وی را در ورطهٔ جنون کشیدن

بخواب دیدن زلیخا یوسف را بار دوم و دیوانه شدن

بخواب دیدن زلیخا یوسف را بار دوم و دیوانه او شدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق
ز کار عاقلش غافل کند عشق

درو رخشنده برقی برفروزد
که صبر و هوش را خرمن بسوزد

بماند در وی اندوه سلامت
شود گاهی بر و کوه ملامت

چنانش جان ملامت کیش گردد
که عشقش از ملامت بیش گردد

زلیخا چو مه میکاست سالی
پس از سالی که بدرش شد هلالی

هلال آسا شبی پشت خمیده
نشسته در شفق از خون دیده

همی گفت ای فلک با من چه کردی
رساندی آفتابم را بزردی

فکندی چون کمانم ز استقامت
نشانم کردی از تیر ملامت

بدست سرکشی دادی عنانم
که جز سرکشی چیزی ندانم

نهاده در دلم از مهر تابی
تجلی میکند با من بخوابی

بخواب دیدن زلیخا یوسف را بار دوم و واله و شیدا شدن

به بیداری نگردد همنشینم | نیاید هم که در خوابش ببینم

نشان بخت بیدار است آن خواب | که در وی بینم آن ماه جهانتاب

نه بیند چشم من در خفتن آرام | ز بخت خویشتن خواهش کنم وام

بود بختم شود از خواب بیدار | نماید یارم اندر خواب دیدار

همی گفت این سخن تا پاسی از شب | رسیده جانش از اندوه بر لب

که ناگه زین خیالش خواب بربود | نبود آن خواب بل بیهوشیی بود

هنوزش تن نیاسوده به بستر | که آمد آرزوی جانش از در

همان صورت کز اول زد بر او راه | درآمد با رخی روشنتر از ماه

نظر چون بر رخ زیباش افگند | ز جا برجست و در پایش افگند

زمین بوسید کای سرو گل اندام | که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

به آن صانع که از نور آفریدت | ز هر آلایشی دور آفریدت

ترا بر خیل خوبان سروری داد | بلطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت | لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی لعل گونت شمع افروخت | که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوان دادت کمندے | که بر من زان بهم پیوست بندے
تنم را ساخت چون موے میانت | دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر حال من بیدل ببخشاے | بپاسخ لعل شکرریز بگشاے
بگو با این جمال دلستانی | که در اصل از کدامین خاندانی
درخشان گوهری کانت کدام است | گرامی شاهی ایوانت کدام است
بگفتا از نژاد آدمم من | ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوے که هستم بر تو عاشق | اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفاے من نگهدار | بجفتی رضاے من نگهدار

گفتگوے زلیخا با خیال یوسف علیه السلام در خواب دوم

[illegible]

یکی دندان رسیده شکرلب را — مسا ز الماس دیده گوهرب را

ترا از من اگر بر سینه داغ است — نه پنداری کز آن داغم فراغ است

مرا هم دل بدام تست در بند — ز داغ عشق تو هستم نشانمند

زلیخا چون بدید آن مهربانی — ز لعل او شنید این نکته رانی

گرفت از نو پری دیوانه را — فتاد آتش بجان پروانه را

سحر مست از خیال خواب خاست — جگر پر سوز و جان پر تاب برخاست

بدل اندوه او انبوه تر شد — بگردون دودش از اندوه بر شد

یکی صد گشت سودائی که بودش — ز حد بگذشت غوغائی که بودش

زمام عقل بیرون رفتش از دست — ز بند پند و قید مصلحت رست

همی زد همچو غنچه جیب جان چاک — چو لاله خون دل میریخت بر خاک

بیدار شدن زلیخا از خواب دوم از سر نو بیقرار شدن

گهے از مهر رویش روے می کند
گهے بر یاد زلفش موے می کند

پرستاران بهر سویش نشستند
بگردش چو هاله حلقه بستند

اگر زان حلقه بودے هیچ تقصیر
برون جستے ز حلقه راه چون تیر

وگر نگرفتیش آن حلقه دامان
سوے برزن شدے وحشی خرامان

وگر بندش نکردے غنچه کردار
چو گل بے پرده کردے رو ببازار

پدر زان واقعه چون گشت آگاه
دوا جو شد ز دانایان درگاه

بتدبیرش بهر راهے دویدند
به از زنجیر تدبیرش ندیدند

بفرمودند پیچان مارے از زر
که باشد مهره دار از لعل و گوهر

ببستیمین ساقش آن مار گهر سنج
درآمد حلقه زن چون مار بر گنج

زلیخا بود گنج خوبی آرے
بود هر گنج را ناچار مارے

چو زرین مار زیر دامنش خفت
ز دیده مهره نی بارید و میگفت

زاری کردن زلیخا بعد از پابستہ شدن بزنجیر و بیقراری کردن

مرا پائے دل اندر عشق بندست | ہماں بندم ازین عالم بسندست
شکستی چرخ عمر فرسائے | بدین بندم چرا سازی گران پائے
مرا خود قوت پائے نماندست | بہیچ آمد شد دل را نماندست
بدین بند گران پا بستنم چیست | بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
فرو رفتست پائے سرو در گل | رہ جنبش بروبگشتست مشکل
چہ حکمت باغبان بندد درین باب | کہ زنجیرش نہد بر پائے از آب
بپائے دلبرے زنجیر باید | کہ یکلحظہ ہوش از من رباید
نباشد در نظر چندان درنگش | کہ بینم سیر روی لالہ رنگش
زمن چون برق رخشان بگذرد زود | برآرد از دل من آتشم دود
اگر یاری دہد بخت بلندم | بدین زنجیر زر پایش ببندم
بہ بینم روے او چندانکہ خواہم | کہ روشن شود روز سیاہم

چہ میگویم نگارے نازپرورد | کہ گر بر پشت پانشیندش گرد
برنجو جان شنید کوہ دردم | بساط شادمانی در نوردم
پسندم کے بود بر خاطرش بار | ببیں ساق او از بند آزار
مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ | کہ در داماں او خارے زند چنگ
ازیں افسانہائے عاشقانہ | یکے افتاد ناگہ بر نشانہ
فتاد از زخم آں بر سینہ اش چاک | چو صید زخمناک افتاد بر خاک
بہ بیہوشی زمانے گشت دمساز | دگر آمد بحال خویشتن باز
بافسون دل دیوانۂ خویش | ز سر آغاز کرد افسانۂ خویش
گہے در گریہ گہ در خندہ میشد | گہے می مرد و گاہے زندہ میشد
ہمیشہ ہر دم از جائے بجائے | بدینساں بود حالش تا بسالے

ختم حالات خواب دوم

تمام شد

محمد رضا

در خواب دیدن زلیخا یوسف را از نوبت سوم و نام و مقام وی پرسیدن و بعقل و هوش باز آمدن

بیا ای عشق پر افسون نیرنگ / که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازی / گهی دیوانه را فرزانه سازی

چو بر زلف پری رویان نهی بند / بزنجیر جنون افتد خردمند

اگر زان زلف بند برگشائی / چراغ عقل یابد روشنائی

زلیخا یکشبی بی صبر و بی هوش / بغم همراز و با محنت هم آغوش

ز جام درد دردآشامی کرد / ز سوز عشق بی آرامی کرد

کشید از مقنعه موی معنبر / فشاند از آتش دل خاک بر سر

بسجده پشت سرو ناز خم کرد / زمین را رشک گلزار ارم کرد

ز نرگس ریخت اشک ارغوانی چو سوسن کرد ساز خوش بیانی

شد از غمگین دل خود قصه پرداز بیار خویش کرد این قصه آغاز

که ای تاراج تو هوش و قرارم پریشان کردهٔ تو روزگارم

غمم دادی و غمخواری نکردی دلم بردی و دلداری نکردی

ندانم نام تو تا سازمش ورد نیابم جای تو تا گردمش گرد

بکام خویش می بودم شکرخند کنون در بندم از تو چون نی قند

چو غنچه لب که خوردم از غمت خون فتادم همچو گل از پرده بیرون

نمی گویم که در چشمت عزیزم کنیزان ترا کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی ز بند محنتش آزاد سازی

مبادا کس بخون آغشته چون من میان خلق رسوا گشته چون من

دل با در ز بد پیوندیم تنگ پدر را آید از فرزندیم ننگ

جواب سوم
در پرسیدن زلیخا نام و نشان از یوسف

بیان کردن یوسف عم پیش زلیخا خواب سیوم

پرستاران مرا آید رو کردند
بتنهائیم غم فرسود کردند

زدی آتش بجان چون من خسی را
نسوزد کس بدینسان بیکسی را

بآن مقصود جان و دل خطابش
بدینسان بود تا بربود خوابش

چو چشمش مست شد از ساغر خواب
بخوابش آمد آن غارتگر خواب

بشکل خوبتر از هر چه گویم
ندانم بعد ازین دیگر چه گویم

برازی دست در دامانش آویخت
بپایش از مژه خون جگر ریخت

که ای در محنت عشقت رمیده
قرارم از دل و خوابم ز دیده

بپاکی کاینچنین پاکت آفریدست
ز خوبان دو عالم برگزیدست

که اندوه مرا کوتاهی ده
ز نام و شهر خویش آگاهی ده

بگفتا گر بدین کارت تمامست
عزیز مصرم و مصرم مقامست

بمصر از خاصگان شاه مصرم
عزیزی داده عز و جاه مصرم

بهوش آمدن زلیخا بدیدن خواب سوم و از پدر درخواست گشادن زنجیر نمودن

زلیخا چون ز جانان این نشان یافت / تو گوئی مردهٔ صدساله جان یافت

رسیدش باز ازان گفتار چون نوش / بتن زور و بدل صبر و بجان هوش

ازان خوابی که دید از بخت بیدار / اگرچه خفت مجنون خاست هشیار

خبر زان مه که در دل جوشش آورد / دگر باره بعقل و هوشش آورد

کنیزان را ز هر سو داد آواز / که ای با من درین اندوه دمساز

پدر را مژدهٔ دولت رسانید / دلش از آتش محنت رهانید

که آمد عقل و دانش سوی من باز / روان شد زاب رفته جوی من باز

بیا بردار بند زر ز سیمم / که بود از جنون بیم عظیمم

چو مه خلخال سیمم را در بند بگذار / بدست خویش بند از سیم بردار

کشادن پدر زنجیر زلیخا را و شاد نشستن زلیخا بذکر عزیز مصر

پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال آن رفت از سر هوش

بر رسم عاشق اول ترک خود کرد / وزان پس رو بسوی آن سهی قد کرد

دهان بکشاد آن یار دو شیر را / رهاند از بند غم آن سیمبر را

پرستاران بپایش سر نهادند / بزیر پاش تخت زر نهادند

نشاندندش فراز مسند ناز / بزرین تاج کردندش سرافراز

پری رویان ز هر جا جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند

بهمزادان چو در مجلس نشستی / چو طوطی لعل او شکر شکستی

ز هر ربع حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی نکته انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز

حدیث مصریان کردی سرانجام / که تا بردی عزیز مصر را نام

چو این نامش گرفتی بر زبان جای / در افتادی بسان سایه از پای

زابر دیده سیل لعل فشاندی | نوای ناله بر گردون رساندی

بروز و شب همه این بود کارش | سخن از یار راندی و ز دیارش

بدین گفتار خوش بودی سخن گوش | وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان از هر شهری بخواستگاری زلیخا غیر از شهر مصر و تنگدل برگشتن ایشان بدیار خود

زلیخا گرچه بود آشفته حالش | جهان پر بود از صیت جمالش

بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی | شدی مفتون او هر کش شنیدی

سران ملک را سودای او بود | ببزم سروران غوغای او بود

بهر وقت آمدی از شهریاری | بامید وصالش خواستگاری

درین فرصت که از قید جنون رست | بتخت دلبری هشیار بنشست

رسولان از شه هر مرز و هر بوم | چه شاه ملک شام و کشور روم

آمدن قاصدان بخواستگاری زلیخا نزد پدرش

خبر یافتن زلیخا
از آمدن قاصدان در
اندیشه افتادن

فزون از ذره تن آن ره رسیدند — بدرگاه جلالش آرمیدند
یکے منشور ملک و مال در مشت — یکے مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفهٔ کشورستانی ست — ز شاهی خوشه گیری را نشانی ست
بهر جا پا نهد آن غیرت خور — بود آن تختگاهش تاج بر سر
بهر کشور که گردد جلوه گاهش — بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام — دعائے او کنند از صبح تا شام
اگر آرد بسوے روم آهنگ — غلام او شود از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامے — همیگفت از لب فرخنده نامے
زلیخا را چو زین معنی خبر شد — ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با اینان ز مصر آیا کسے هست — که عشق مصر یا نم پشت بشکست
بسوے مصر یا نم می کشد دل — ز مصر ار قاصدے نبود چه حاصل

پرسیدن پدر از زلیخا که تا کدام کس از بادشاهان شوهری قبولست

نسیمی کز دیارِ مصر خیزد | که در چشمم غبارِ مصر بیزد

مرا خوشتر ازان باد است صد بار | که آرد نافه از صحرای تاتار

درین اندیشه بود او کش پدر خواند | پدروارش به پیشِ خویشتن بنشاند

بگفت ای نورِ چشم و شادیِ دل | ز بندِ غم خطِ آزادیِ دل

بدار الملکِ گیتی شهریاران | بتختِ شهریاری تاجداران

بدل داغِ تمنای تو دارند | بسینه تخمِ سودای تو کارند

بسوی ما بامیدِ قبولی | رسید اینک ز هر ملکی رسولی

بگوییم داستانِ هر رسولت | به بینیم تا که می افتد قبولت

بهر کشور که افتد دلت را میل | ترا سازم بدو شاهِ آن خیل

پدر می گفت و او خاموش می بود | بسوی آشنائی گوش می بود

معلوم کردن زلیخا که قاصدی از مصر نیامده و بیقرار شدن

خوشا گوش سخن کردن بجایی | بامید حدیث آشنایی
ز شاهان قصه‌ها پی در پی آورد | ورای ز مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر فزایش | نیامد هیچ قاصد خوش نگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست | ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می‌سفت | ز دیده اشک می‌بارید و میگفت
مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد | وگر میزاد کس شیرم نمیداد
ندانم بر چه طالع زاده‌ام من | بدین طالع کجا افتاده‌ام من
اگر برخیزد از دریا سحابی | که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد | بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری | چو خویشم غرق خون دامن چه داری

گرم ندهی بسوی دوست فرمان | ازو بارے چنین دورم مبندان

گر از من برگ خواهی دم انیک | ز بیداد تو جان بسپردم اینک

وگر خواهی مرا در رنج و اندوه | نهادی بر دلم صد رنج چون کوه

بزیر کوه کاهے چند باشد | بموج غم گیاہے چند باشد

دلم از زخم تو صد جا ریش ست | اگر رحمے کنی بر جای خویش ست

اگر من شاد و گر غمگین ترا چه | وگر من تلخ وگر شیرین ترا چه

کیم من وز وجود من چه خیزد | وزین بود و نبود من چه خیزد

وگر شد خرمنم بر باد گوشو | دو صد خرمن ازین تو بیک جو

بزاران تازه گل بر باد دادی | ز داغ مرگ بر آتش نهادی

کجا گردد ترا خاطر پریشان | که من باشم یکے دیگر ازیشان

بصد افغان همه روز تا شب | درون چون غنچه اش از خون لبالب

معلوم کردن زلیخا که قاصد از مصر نیامده بقرار رسیدن

سرشک از دیدهٔ نمناک میریخت | ز دست غصه بر سر خاک میریخت

پدر چون دید شوق و بیقرارش | ز سودای عزیز مصر زارش

رسولان را بخلعتهای شاهی | اجازت داد و لب عذرخواهی

که هست از بهر این فرزانه فرزند | زبانم با عزیز مصر دربند

بود روشن بر دانش پرستان | که باشد دست دست پیشدستان

زبان دهر را به زین مثل نیست | که گوید دست پیشین را بدل نیست

رسولان زان تمنا در گذشتند | ز پیشش با دو صد کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی را بسوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا بر وی و قبول کردن وی او را

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ | ز نومیدی فزودش داغ بر داغ

بود هر روز زار و در سپیدی | بجز روز سیاه ناامیدی

قاصد فرستادن پدر زلیخا بسوی عزیز مصر

قاصد فرستادن پدر زلیخا بسوی عزیز مصر

پدر چون بهر مصرش خسته جان دید | علاج خسته جانش اندر آن دید

که دانائی براه مصر پوید | علاجش از عزیز مصر جوید

برد از وی پیامی چند با او | زلیخا را دهد پیوند با او

ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد | ز دانائی هزارش آفرین کرد

برد او از تحفها صد گونه چیزش | برفتن راه زد سوی عزیزش

پیامش داد کای دور زمانه | ترا بوسیده خاک آستانه

بهر روز از نوازشهای گردون | عزیزی بر عزیزی باد افزون

مرا در برج عصمت آفتابیست | که مه را در جگر افتاده تابیست

ز اوج ماه برتر پایهٔ او | ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او

ز گوهر در صدف صافی بدن تر | ز اختر در شرف پرتوفگن تر

کشد پوشیده رخ مه را نظاره | که ترسد بیندش چشم ستاره

جز آئینه کسی کم دیده رویش
بجز شانه کسی نگشوده مویش

نباشد غیر زلفش را میسر
که گاهی افگند در پائی او سر

بصحن خانه چون گه گه خرامان
نیارد پای بوسش غیر دامان

ندیده سیب او مشاطه در مشت
نسوده بر لبش نیشکر انگشت

جمال او ز گل دامن کشیده
که پیراهن به بدنامی دریده

ز نرگس چشم او پوشیده رخسار
که نرگس خیره چشم است و قدح خوار

نپوید در فروغ مهر یا ماه
که تا با او نگردد سایه همراه

نگه در چشمه جوئش نخفتد
که چشم عکس بر رویش نیفتد

درون پرده منزلگاه کرده
ولی صد شور از بیرون پرده

همه شاهان هوا خواهان اویند
خراب لطف ناگاهان اویند

تعریف زلیخا از زبان طیموس

سرافرازان ز حد روم تا شام | همه از شوق او خون دل آشام
ولی او در نیارد هیچ کس | هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم | شمار آب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او سبیل است | برای مصر اشکش رود نیل است
ندانم سوی مصرش این شغف چیست | هوا انگیز طبعش آن طرف کیست
همانا خاک او زانجا سرشتند | برات رزق او آنجا نوشتند
اگر افتد قبول رای عالی | فرستیمش بآن دلکش حوالی
اگر نبود بصدر خانه خوبی | بود خدمتگری را خاکروبی
عزیز مصر چون این قصه بشنود | کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم | که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک | سر دیگر بگذرانم سر ز افلاک

رسیدن قاصد طیموس در مصر و پیغام رسانیدن بعزیز و قبول کردن عزیز

سخن آن خالقم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری

اگر بر روید از تن صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش کی توانم

بدین لطفی که شه کرد ست اظهار / بود واجب اگر بختم شود یار

کنم از فرق پا و زچیده نعلین / شوم سویش روان تا بالراس و العین

ولی پاشاهِ مصر آن کانِ فرهنگ / چنانم در گرفته خدمتی تنگ

که گر یکساعت ازوی دور گردم / بتیغ سطوتش رنجور گردم

درین خدمت مرا معذور دارد / گمان نخوت از من دور دارد

اگر گوید برای حق گذاری / روان سازم و صد زرین عماری

هزاران از کنیزان و غلامان / صنوبر قامتان طوبی خرامان

غلامانی ز بس نیکو سرشتی / مصفاتر ز غلمان بهشتی

ز شیرینی دهانشان در شکرخند / ز لعل و در همه بر سو کمربند

قبول کردن عزیز مصر زلیخا را و عذر کردن بخود حاضر شدن نتوانم

قبول کردن عزیز مصر زلیخا را و عذر کردن که خود حاضر شدن نتوانم و نوکران خود را فرستم

نهان بسته کله گوشه شکسته | بزرین خانهای زر نشسته
کنیزانی همه در حلهٔ نور | چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طرها بر گل گشاده | مقوس طاقها بر مه نهاده
زگوهرها بخود بربسته زیور | نشسته جلوه گر در هودج زر
ز ارباب کیاست هر که باید | ز ارکان فراست هر که شاید
فرستم تا بصد اعزازش آرند | بدین خلوتسرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید | بسجده سر نهاده خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی | ز تو گشته کرم را تازه چیزی
شهنشاها هزار خیل و حشم نیست | به پیش آنچه گفتی هیچ کم نیست

غلامان و کنیزانے که دارد | نباید در شماره گر شمارد

بہ پیش خلعت فرخنده بختان | بود افزون تر از برگ درختان

ز دستش بذل گوهر هائے تابان | بود افزون تر از ریگ بیابان

مراد وے قبول خاطر تست | خوش آنکس کو قبول خاطر تست

چو آن میوه عذرا خوانت افتاد | بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و عماری زلیخا را چون محمل گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند | که از جان زلیخا بگسلد بند

خبر هائے خوش آورد از عزیزش | تهی از خویش و پر کرد از عزیزش

گل بختش شگفتن کرد آغاز | همائے دولتش آمد بپرواز

ز خوابے بند ها بر کارش افتاد | خیالے آمد و آن بند بگشاد

بلے هر جا نشاطے یا ملالیست | بگیتی در ز خوابے یا خیالیست

باز آمدن قاصد ... بسوئے مصر

قوله بلے هر جا الخ در این انتقال مولوی است در بیان احوال عالم که مربوط بخواب و خیال است یعنی هر جا که در عالم نشاط یا غم هست از

خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت — سبکبار از چنین گرداب بگذشت

زلیخا را پدر چون شادمان یافت — بترتیب جهاز او عنان تافت

مهیا ساخت بهر آن عروسی — هزاران لعبت رومی و روسی

همه سیمینه ساق و نار پستان — عذارشان گلستان بر گلستان

نهاده عقد گوهر بر بنا گوش — کشیده قوس مشکین گوش تا گوش

چو برگ گل بوقت صبح تازه — ز رنگ وسمه پاک و عار غازه

نغوله بسته بر لاله ز عنبر — ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر

هزار امرد غلام فتنه انگیز — بعشوه جانستان و ز غمزه خونریز

کلاه لعل بر سر کج نهاده — گره از کاکل مشکین گشاده

بیان جهاز زلیخا

تعریف جهاز زلیخا

ز اطراف کله هر تار کاکل
چنان کز زیر لاله شاخ سنبل

بسر کرده قباهای قصب رنگ
چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ

کمرهای مرصع بسته هر سوی
نشسته آویخته صد دل ز هر سوی

هزار اسپ نکو شکل و خوش اندام
بگاه پویه تند و وقت آرام

چو گوی پیچ چوگان تیز رو تر
ز آب روی سبزه نرم رو تر

اگر سایه فگندی تازیانه
برون جستی ز میدان زمانه

چو وحشی گور در صحرا تگاور
چو آبی مرغ در دریا شناور

شگوف در سنگ خارا کرده از سم
گریوه بر خیزران افگنده از دم

بریده کوه را آسان چو هامون
ز رفتاران عنان گم کرده سیلاب

هزار اشتر همه صاحب شکوهان
سر افراشته پشت کوهان

تعریف جهاز زلیخا

به تنها کوه آسای ستون نی — ز راه باد رفتاری برون نی

چو زاد قناعت کوش کم خوار — چو اصحاب تحمل باربردار

بریده صد بیابان بر توکل — چریده خار را چون سنبل و گل

ز شوق سبزی بی‌خواب و خوردان — بر آهنگ حدی صحرانوردان

ز انواع نفائس صد شتر بار — خراج کشوری بر هر شتر بار

دو صد مفرش ز دیبای گرامی — چه مصری و چه رومی و چه شامی

دو صد درج گهرهای درخشان — ز یاقوت و در و لعل بدخشان

دو صد طبله پر از مشک تتاری — ز سارا عنبر و عود قماری

بهر جا ساربان منزل نشین شد — همه روی زمین صحرا چنین شد

مرتب ساخت از بهر زلیخا — یکی دلکش عماری حجله آسا

[illegible]

راندن محمل زلیخا بسوئے مصر

مقطع خانه از صندل و عود / بو صندل کوچهائے زر اندود

مرصع سقف او چون خیمه جمشید / زر افشان قبه اش چون گوی خورشید

برون او و درون او همه پر / ز مسمار زر و آویزه دُر

فروهشته برو زربفت دیبا / برنگ دلپذیر و شکل زیبا

زلیخا را در آن حجله نشاندند / بصد نازش بسوئے مصر راندند

به پشت بادپایان آن عماری / روان شد چون گل از باد بهاری

هزاران سرو و شمشاد و صنوبر / سمن روی و سمن بو و سمن بر

بهر منزل که جا شد آن صنم را / خجالت داد بستان ارم را

روان گشتند گوئی نو بهارے / رخ آورد از دیارے در دیارے

غلامان سست جولان در تک و تاز / کنیزان جلوه گر در هودج ناز

فگنده هر کنیز از زلف دامے / گرفتار خویشتن کرده غلامے

کشیده بر غلام از غمزه تیری | گشاده رخنه در جان اسیری

ز یک سو دلبری و عشوه سازی | ز دیگر سو نیاز و عشقبازی

هزاران عاشق و معشوق در کار | بهر جا صد متاع و صد خریدار

بدین دستور منزل می بریدند | بسوی مصر محمل می کشیدند

زلیخا شاد دل وز بخت خوشنود | که راه مصر طی خواهد شدن زود

شب غم را سحر خواهد رسیدن | غم هجران بسر خواهد رسیدن

از آن غافل که آن شب بس سیاهست | وز آن تا صبح چندین ساله راهست

بروز روشن و شبهای تاریک | همی راندند تا شد مصر نزدیک

فرستادند از آنجا قاصدی پیش | که راند پیش از ایشان محمل خویش

بسوی مصر جوید پیشتر راه | عزیز مصر را گرداند آگاه

که آمد بر سر اینک دولت تیز | گر استقبال خواهی گرد برخیز

رسیدن محمل زلیخا بمصر

خبر یافتن عزیز از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و با لشکریان مصر خود را بتجمل آراستن

عزیز مصر چون این مژده بشنید
جهان از بهر او در خویشتن دید

منادی کرد تا از کشور مصر
برون آیند یکسر لشکر مصر

ز اسباب تجمل هرچه دارند
همه در معرض عرض اندر آرند

برون آمد سپاه از پای تا فرق
شده در زیور و زر و گهر غرق

غلامان و کنیزان صد هزاران
همه گل چهرگان و مه عذاران

غلامانی طوق و تاج زرین
چو رسته نخل زر از خانهٔ زین

کنیزانی همه سر سفت کرده
بهودج در پس زربفت پرده

شکر لب مطربان نکته پرداز
برسم تهنیت خوش کرده آواز

مغنی چنگ عشرت ساز کرده
نوای خرمی آغاز کرده

خبر یافتن عزیز از آمدن زلیخا باستقبال برآمدن

بمالش داده گوش عود را تاب — طرب را ساخته از تارش اسباب

نوای نی نوید وصل داده — بجان از وی امید وصل زاده

رباب از تار غم جان را امان ده — برآورده کمانچه نعرهٔ زه

در افگنده دف این آوازه در دست — که زود در دست ره کوبان بود پوست

بدین آیین رخ اندر ره نهادند — بره داد نشاط و عیش دادند

چو مه چون یک دو منزل ره بریدند — بآن خورشید مهرویان رسیدند

زمینی یافتند از تیرگی دور — ز ده در وی هزاران قبهٔ نور

رسیدن عزیز باستقبال نزد زلیخا

آمدن عزیز مصر در جائے نزول زلیخا باستقبال

تو گوئی ابر چرخ بےشمارہ ... بساں ژالہ باریدہ ستارہ

کشیدہ در میانہ بارگاہے ... ز خوباں صف زدہ ہر سو سپاہے

عزیز مصر چوں آں بارگہ دید ... چو صبح از زیر تو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خسروانہ ... بسوئے بارگہ شد خوش روانہ

مقیمان حرم پیشش دویدند ... باقبال زمیں بوسش رسیدند

یکایک را سلام و مرحبا گفت ... چو گل در روئے شاں از خندہ بشگفت

تفحص کرد از ایشاں حال آنہا ... ز آسیب ہوا و محنت راہ

برسم پیشکش چیزے کہ بودش ... کہ پیش چشم خوشتر می نمودش

چہ از شیرین و شاقان شکر خند ... چہ از زریں کلاہاں کمر بند

چہ از اسپان زریں در زر گرفتہ ... ز دم تا گوش در گوہر گرفتہ

چه از موئینه و ابریشمینه ۞ چه از نافه گهرهاے خزینه

ز شکرهاے مصری تنگ بر تنگ ۞ ز شربتهاے نوشین رنگ رنگ

بدینها روئے صحرا را بیاراست ۞ تلطفها نمود و عذرها خواست

بفرداغ عزم ره را نامزد کرد ۞ وزان پس رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شگاف خیمه و فریاد برداشتن که این آنکس نیست که من او را بخواب دیده بودم و سالها براے او محنت کشیدم

دیدن زلیخا عزیز را از شگاف خیمه و فریاد کردن که این معشوق من نیست

که چرخ مشعبد حقه باز است ۞ پئے آزار مردم حیله ساز است

بامیدے نهد بر دیده بند ۞ برد آخر ز نومیدیش پیوند

نماید میوه کامیش از دور ۞ کند خاطر بناکامیش رنجور

عزیز مصر چون افگند سایه ۞ دران خیمه زلیخا بود و دایه

عنان بربودش از کف شوق دیدار ۞ بدایه گفت کاے دیرینه غمخوار

بیان دیدن زلیخا عزیز را از شگاف خیمہ و غمناک شدن کہ ایں مطلوب من نیست

علاجے کن کہ یک دیدار بینم | کزیں پس صبر را دشوار بینم

نباشد شوق دل را گر ازاں بیش | کہ ہمسایہ بود دیار و فاکیش

چو گیرد آب لب تشنہ جائے | بسوزد گر نہ تر سازد زبانے

زلیخا را چو دایہ مضطرب دید | بتدبیرش بگرد خیمہ گردید

شگافے زد بصد افسون و نیرنگ | دراں خیمہ چو چشم خیمگی تنگ

زلیخا کرد ازاں خیمہ نگاہے | برآورد از دل غمدیدہ آہے

کہ واویلا عجب کاریم افتاد | بسر نابہرہ دیواریم افتاد

نہ آنست ایں کہ من در خواب دیدم | بجست و جوش ایں محنت کشیدم

نہ آنست ایں کہ عقل و ہوش من برد | عنان دل بہ بیہوشیم بسپرد

نہ آنست ایں کہ گفت از خویش رازم | زبیہوشی بہوش آورد بازم

دریغا بخت سستم سختی آورد | طلوع اخترم بدبختی آورد

حالت بیقراری زلیخا بعد از دیدن عزیز مصر

نشاندم نخل خرما خار بر داد | فشاندم تخم مهر آزار بر داد
برای گنج بردم رنج بسیار | فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل خندان بگلشن | سنان خار زد چنگم بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان | برای آب سوی سر شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده | لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم | فتان خیزان بسوی او شتابم
بجای آب یابم در مغاکی | ز تاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه | ز بی زادی بزیر کوه اندوه
شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم | نه پای سیر نی رای درنگم
ز ناگه چشم خون آغشته من | نشانی بیند از گم گشته من
گشایم گام سوی او دلیری | بود از بخت بد درنده شیری

منم آن تاجر کشتی شکسته — برهنه بر سر لوحے نشسته

ربایدہر زمان او جائے جم — برو گه در حضیض و گه بر اوجم

که ناگه زورقے آید پدیدار — شوم خرم کنم آسان شود کار

چو نزدیک من آید در نگے — بود بهر هلاک من نهنگے

چو من در جمله عالم بیدلے نیست — میان بیدلان بیجا جلے نیست

نه دل اکنون بدست من نه دلبر — از آنم سنگ بر دل خاک بر سر

خدارا ای فلک بر من ببخشائے — بروئے من درے از مهر بکشائے

اگر ننهی بکف داماں یارم — گرفتار کسے دیگر مدارم

بر سوائی بدر پیراهنم را — بدست کس میالا دامنم را

بمقصود دل خود بسته ام عهد — که دارم پاس گنج خود بصد جهد

مسوز از غم من بیدست و پا را — مده بر گنج من دست اژدها را

دیدن لیلی بیاض بغداد را
ناله کردن که این معشوق
من نیست

تسکین دادن سروش غیب زلیخا را که از عزیز بمقصود خواهی رسید

بدینسان تا سحرگه زاری داشت | ز نوک سرمژه خونابه می‌داشت

همی نالید از جان و دل چاک | همی مالید رو اندر ره خاک

درآمد مرغ بخشایش به پرواز | سروش غیب ناگه دادش آواز

که ای بیچاره رو از خاک برآر | که زین مشکل ترا آسان شود کار

عزیز مصر مقصود دلت نیست | ولی مقصود بی او حاصلت نیست

از او خواهی جمال دوست دیدن | وز او خواهی بمقصودت رسیدن

مباد از صحبت او هیچ بیمت | که او ماند سلامت قفل سیمت

کلیدش گر بود دندانه از موم | بود کار کلید موم معلوم

چه حاجت گوهرش را داشتن پاس | ز نرم آهن نیاید کار الماس

چو از خار ترش دادند سوزن | چه سان گردد بخار انجیه افگن

چو باشد آستین از دست خالی
نیاید ز آستین خنجر سگالی

زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود
بشکرانه سر خود بر زمین سود

زبان از ناله و لب از فغان بست
چو غنچه خوردن خون را میان بست

ز خون خوردن دمی بیغم نمی زد
ز غم میسوخت اما دم نمی زد

بره می بود چشم انتظارش
که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر بمصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای زر بر عماری زلیخا بنثار افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ تگ کب
ز زرین کوس کوس رحلت شب

کواکب نیز محفل بر شکستند
بهمراهی شب محمل ببستند

شد از رخشانی آن زرفشان کوس
برنگ طوطی دم طاوس

عزیز آمد بفر شهریاری
نشاند از خیمه مه را در عماری

آمدن زلیخا همراه عزیز در مصر

سپه را از پس و پیش و چپ و راست | بآئینی که می بایست آراست

ز چتر زر بفرق نیکبختان | بپا شد سایه چتر زر درختان

ز تیغ زرین بپای هر درختی | شده مسند برای نیکبختی

درخت و سایه و مسند روانه | نشسته نیکبخت اندر میانه

طرب سازان نوا سازی گرفتند | شتربانان حدی آغاز کردند

شد از بانگ درای غلغل افکن | فلکها را ابلق بر دشت و صحن

زمین پر نقش سم اسپ و شتر بود | در آن دشت از هلال نعل پر بود

سمی کنده بهر سو تا بگاوی | هلال از زخم ناخن بهر ابرو

سمی طالع شده فرخنده پی | هلال از وی شده تا چرخ فرقی

زمین را کرده ریش اسپ سم خویش | کف پای شتر مرهم بران ریش

پی جست آهوان زین نشیمن | بصحرا و بیابان از عشق تن

حالت زلیخا در راه مصر بعد از دیدن روی عزیز

ز آسودگان هودج ناز
نفیر ساربانان پرده پرداز

کنیزان زلیخا خرم و خوش
که رست از دیو هجران آن پریوش

عزیز و اهل او هم شادمانه
که شد زینسان پری با او به خانه

زلیخا تلخکام اندر عماری
رساننده بر فلک فریاد و زاری

که ای گردون مرا زینسان چه داری
چنین بی صبر و بی سامان چه داری

ندانم در حق تو من چه کردم
که افگندی چنین در رنج و دردم

نخست از من بخوابی دل ربودی
به بیداری هزارم غم فزودی

که از دیوانگی بندم نهادی
که از فرزانگی بندم گشادی

چو شد از تو شکست خود درستم
خطا کردم که از تو چاره جستم

چه دانستم که وقت چاره سازی
مرا از خان و مان آواره سازی

مرا این بود داغ بی‌نصیبی | فزون کردی بدان داغ غریبی
چو باشد جانکنی زین جا سیاست | معاذالله چه باشد جانکندن است
منه در ره دگر دام فریبم | میفگن سنگ بر جام شکیبم
دهی وعده که زین پس کامیابی | وزان آرام جان آرام یابی
بدین وعده بغایت شادمانم | ولی گر باشد این تخم چه دانم
زلیخا با فلک این گفتگو داشت | که آن بردشت را ابر فرود اشت
برآمد بانگ دانان بتعجیل | که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سوار و با پیاده | خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق گزاری | بکف بهر نثار آن عماری

رسیدن سواری زلیخا قریب شهر مصر برکناره رود نیل

لطیفهٔ سیزدهم در ...

گهر ریزان شده صد شاخساران

زبس گلها ز ریزه گوهر افشان

نگین آمد ز گوهر ... مردم

چو ... چشم اسپان آتش افروز

همه باشد شده سیل در سیل

نهال از ... شاهی

شد از ... در ... میان ...

بلند آن آتش ...

... که در ...

... دولت ... زیاده

لطیفهٔ دیگر از گوهر و در

چو هر طرف چمن ابر بهاران

... در و گوهر نهان شد

ز ... در کمان ...

ز لعل و لعل ... سنگ دامن

نثار افشان گذشته از ...

... گوهر ...

...

...

... زیاده

[illegible]

رسیدن زلیخا بجانب مصر

دراں پردہ بکار استاد زرکار | پے گوہر فشانی زر جعفر وار
بپائے تخت زر ہودجش راندند | ازانش بر تخت زر نشاندند
درے جانش ز داغ دل بستہ | ازاں بر بود در آتش نشستہ
مرصع تاج بر فرقش نہادند | میان تخت و تاجش جلوہ دادند
ولیکن بود ازاں تاج گران سنگ | بزیر کوہ از بار دل تنگ
فشاندندش ز تارک گوہر انبوہ | ولے بود آں برو باران اندوہ
ز گوہر تا کمر چون بحر ازاں شک | بچشمش در نیامد جز در اشک
کشیدش دل ازاں بحر عشرت | بیک حسرت از بالای تخت
دراں میدان کہ باشد صد تاج | کہ صد مہ میرود آنجا بتاراج

چو چشم از اشک نومیدی بود پر
کجا باشد درو گنجایش در

غم گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام

و تلهف و تاسف وے بر آن مدی اللیالی و الایام

چو دل با دلبرے آرام گیرد
ز وصل دیگرے کے کام گیرد

کجا پروانه پرد سوے خورشید
چو باشد سوے شمعش روے امید

نه بی صد دسته ریحان پیش بلبل
نخواهد خاطرش جز نکهت گل

ز مهر آتش چو در سینه فرافتد
تماشائے بهشتش کے درخور افتد

چو خواهد تشنه جانے شربت آب
نه تسکین شود مندیش شکر ناب

زلیخا را در آن فرخنده منزل
همه اسباب حشمت بود حاصل

غلامے بود پیش او عزیزش
نبود از مال و زر کم هیچ چیزش

پرستاران گل بوے و گل اندام
پرستاریش را بے صبر و آرام

کنیزان دل آشوب دل آرای
پی خدمتگری استاده بر پای

غلامان قصب پوش کمربند
ز سر تا پای شیرین چون قند

سیه فامانی از غیرت فرشته
ز شهوت پاکدامن چون فرشته

سقیمان حرم در پاکبازی
امینان حرم در کارسازی

ز خاتونان مصری همنشینان
برعنائی و خوبی نازنینان

همه هم قامت و همزاد با او
ز ذوق همنشینی شاد با او

زلیخا با همه در صفهٔ بار
که یکسان باشد آنجا یار و اغیار

بساط خرمی افکنده بودی
درون دل پر خون لب پر خنده بودی

بظاهر با همه گفت و شنود داشت
ولی دل جای دیگر در گرو داشت

بیان حالت زلیخا در خانهٔ عزیز مصر پیش از رسیدن یوسف بمصر

لبش با خلق در گفتار می‌بود | ولی جان و دلش با یار می‌بود

از آن یاری که دور از شادی و غم | نبودش با کسی پیوند محکم

بصورت بود با مردم نشسته | بمعنی از همه خاطر گسسته

ز وقت صبح تا شب کار این بود | میان دوستان کردارش این بود

چو شب بر چهره مشکین پرده بستی | چو مه در پرده‌اش تنها نشستی

خیال دوست را در خلوت راز | نشاندی تا سحر بر مسند ناز

بزانوی ادب بنشستیش پیش | بعرض او رسانیدی غم خویش

ز ناله چنگ محنت ساز کردی | سرود بیخودی آغاز کردی

بدو گفتی که ای مقصود جانم | بمصر از خویشتن دادی نشانم

عزیز مصر گفتی خویش را نام | بعمر بهی روزیت بادا انجام

بفرقم تاج عزت از عزیزیست | برخ آثار دولت تمیزیست

بیان حال زلیخا در خانهٔ عزیز مصر پیش از رسیدن یوسف بمصر

احوال زلیخا در
خانه عزیز قبل از رسیدن
یوسف بمصر

بمصر امروزم مهجور و غریبم — ز اقبال وصالت بے نصیبم

ندانم تا بکے سوزم دریں داغ — چراغ بخت افروزم بدیں داغ

بیا و رونق باغ دلم باش — بوصلت مرهم داغ دلم باش

ز نومیدی کشید از عشق کامم — ز شرش غیب کہ امید دارم

بدیں امید اکنوں زنده مانم — ز دامن گرد نومیدی فشانم

بنورے کز خیالت بر دلم تافت — بیقین دانم کہ آخر خواهمت یافت

ز شوقت گرچه خونبارست چشمم — بسوے شش جهت چارست چشمم

خوشا وقتے که از راهے برآئی — ببرج دیده چوں ماهے درآئی

چو دیدار ترا بینم نیست گردم — بیاد هستی خود در نوردم

کنم سر رشته پندار خود گم — شوم از بیخودی در کار خود گم

مرا آن به که جاے خود نشینی	چو جان آئی بجان من نشینی
بهم یکسو خیال یار و من را	ترا یابم چو یابم خویشتن را
تو ئی از هر دو عالم آرزویم	ترا چون یافتم از خود چه گویم
سحرگه کے بدین گفتار شب را	ببستے زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جستی گشتے آغاز	بر آئین دگر کردے سخن ساز
چه گفتے گفتے اے باد سحر خیز	شمیم مشک در جیب سمن ریز
تماشا گاه سرو و سوسن آرا	ز سنبل جعد بند برگ گل ساے
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل	شود رقصان ز جنبانت بلبل
بمعشوقان رهی پیغام عاشق	بدین جنبش دهی آرام عاشق

احوال زلیخا در خانه

آرزو قبل از رسیدن یوسف مصر

ز دلداران نوازشنامه آری / کنی غمدیدگان را غمگساری

کس از من در جهان غمدیده تر نیست / ز داغ هجر با تم دیده تر نیست

دلم بیمار شد دلدار لیکن / غمم بسیار شد غمخوار لیکن

بعالم هیچ منکر گر نباشد / رگت آنجا که وهمی ره نیابد

وگر خود دور بود از من در آئی / چه در بندد از رهزن آئی

ببخشا بر من بی راه و روی / بکن از جانب من جستجوئی

در آور در دیار ملک شهریاران / بر آ تختگاه تاجداران

بهر شهری خبر پرس از مه من / بهر تختی نشانی جو ز شه من

گذر افگن بهر باغ و بهاری / قدم نه بر لب هر جویباری

بدو هر طرف جو زمین تک و پوی / بچشم آید ترا آن سرو دلجوی

بکنجی اخفتن از کرم کام / بصورت خانه چین گیر آرام

تماشا کن بروی او تماشای — بدل هم آور ز روی او غزالی

چو کبر در گرفتن نیست یارا — بهر کوه و دره کافتد گذارا

اگر پیش آیدت سنگی و خارا — بیاد او بزن سنگش مدارا

وگر بینی بره کاروانی — درو سالار گشته دلستانی

بچشم من ببین آن شاه جانرا — باین کشور رسان آن کاروان را

بود کان گلستان را چون نسیمم — گلی از گلبن امید چینم

ز وقت صبح تا خورشید تابان — بجولانگاه روز آمد شتابان

دل پر درد و چشم خونفشان داشت — بباد صبحدم امیدواران داشت

چو شد خورشید شمع مجلس افروز — زلیخا هم چو خورشید انجمن سوز

پرستاران به پیشش صف کشیدند — رفیقان با جمالش آرمیدند

احوال زلیخا در خانهٔ عزیز قبل از رسیدن یوسف بمصر

با آن صافی دلان و پاک سینه … بجا آورد از ره رسم دینه

بهر روز و شبی این بود حالش … بدین آیین گذشتی ماه و سالش

چو در خانه دل او تنگ گشتی … بعزم گشت تیز آهنگ گشتی

گهی با داغ سینه آه و ناله … بدشت افراختی خیمه چو لاله

از آن گلرخ بلاله راز گفتی … ز داغ دل سخنها باز گفتی

گهی چون سیل سر دادی بتعجیل … شدی با دیدهٔ گریان سوی نیل

نهادی در میان با او غم خویش … زدی در نیل دلق ماتم خویش

بسر میبرد ازینسان روزگاری … بره میداشت چشم انتظاری

که یارش از کدامین ره درآید … چو خور طالع شود چون مه برآید

بیا جامی که همت برگماریم … ز کنعان ماه کنعان را برآریم

زلیخا با دل امیدوارست | نظر بر شاه‌راه انتظارست
ز حد بگذشت درد انتظارش | دوا بخشی کنیم از وصل یارش
چه خوش باشد که بعد از انتظاری | به امیدی رسد امیدوارے

آغاز داستان حسد بردن برادران یوسف علیه السلام و دور انداختن یوسف علیه السلام را از کنعان

دبیر خامه زین استاد کهن زاد | درین نامه چنین داد سخن داد
که یوسف چون بخوبی سر برافراخت | دل یعقوب را مشغول خود ساخت
بسان مهرش در دیده نشست | ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفتے با وے آن سان طفلیها | که بر وی رشک ایشان هم شدے بیش
درختے بود در صحن سرایش | بسبزی و خوشی بخت فزایش
ستاده در مقام استقامت | فکنده بر زمین ظل کرامت

بیان حسد بردن برادران بر یوسف

چو سکان صوامع سبز پوشی — ز جنبش تیز و جد پر خروشی

پی تسبیح هر گش زبانی — بنام ایزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ ازین فرزنده کاخی — بلارنگ گشته جنبشان شاخش

بهر فرزند کش دادی خداوند — ازان خرم درخت سدره مانند

بماندی تازه شاخی بر دمیدی — که با قدش برابر بر کشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی — بدستش زان عصا سبز دادی

بجز یوسف که از تاثیر بخشش — عصا لائق نیامد زان درختش

همان باغ جان بود او شاید — که با او شاخ چوبی همسر آید

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت — که ای بازوی سعیت با ظفر جفت

دعا کن تا بفضل کارسازم — برویاند عصائی از بهشتم

که از عهد جوانی تا به پیری — کند هر جا که افتم دستگیری

بیان حسد بردن برادران بر یوسف

ز بهر جلوه گاه جنگ و بازی	مرا بر هر برادر سرفرازی
پدر زاری و تضرع با خدا کرد	برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک پیما	عصای سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشهٔ ایام دیده	نه رنج ارهٔ دوران کشیده
قوی قوت گران قیمت سبک سنگ	نیالوده به ننگ روغن و رنگ
پیام آورد کاین فضل الهی ست	ستون بارگاه پادشاهی ست
چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست	ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
بر ایشان آن عصا از دست مستی	گران تر آمد از صد چوب دستی
بجو دبستند زان هر یک خیالی	نشاندند از حسد در دل نهالی
ز اول طبع را زان زندگی داد	ولی آخر بر شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف که آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره

افزودن حسد برادران بر یوسف علیه السلام بر خوابی که یوسف علیه السلام دیده بود

وی را سجده کردند و استماع اخوان و ازدیاد حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته
ز سحر چشم بیداران چشم بسته

دلش بیدار و چشمش در شکرخواب
ندیده کس چنین بیدار در خواب

بپوشیده ز ناپاینده دیده
ولی بگشوده با پاینده دیده

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب
که پیش او چو چشمش بود محبوب

بخواب خوش نهاده سر بر بالین
بخنده لعل نوشین کرد شیرین

ز شیرین خنده آن لعل شکرخند
بدل یعقوب را شوری در افگند

چو یوسف نرگس سیراب بکشاد
چو بخت خویش چشم از خواب بکشاد

پدر گفت ای شکر شرمنده تو
چه موجب داشت شکر خنده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را
درخشنده کواکب یازده را

که یکسر داد تعظیمم بدادند
بسجده پیش رویم سر نهادند

پدر گفتا که بس کن زین سخن بس | نگو این خواب را زنهار با کس

مبادا این خواب را اخوان بدانند | به بیداری صدا آزارت رسانند

ز تو در دل هزاران غصه دارند | درین قصه کمیت فارغ گذارند

نیارند از حسد اینخواب را تاب | که بس روشن بود تعبیر اینخواب

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر | ببادی بگسلد زنجیر تدبیر

بیک هفته یوسف این فسانه | نهادانرا با خوان در میانه

شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت | باندک وقت ورد هر زبان گشت

حکیمی گفت کان جز دو لب نیست | کز آن سر بگذرانیدن ادب نیست

بسا سر کز دو لب افتد به بیرون | درون سینه دل او را کند خون

چه خوش گفت آن نکو گوی نکوکار | که سر خواهی سلامت سر نگهدار

چه وحشی مرغ از قید قفس جست | دگر نتوان بدستان پای او بست

کلاں نشناسد نمود و ابن طفل بی بردی از

چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند | ز غصه پیرهن بر خود دریدند
که یا رب چیست در خاطر پدر را | که نشناسد ز نفع خود ضرر را
نمیداند که از طفلی چه زاید | که طفلی جز طفیلی زان نیاید
بهر یک چند بافد در دروغی | دهد زان گوهر خود را فروغی
خورد آن پیر مسکین زان فریبی | شود از صحبت آن ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما | برد مهر پدر فرزندی ما
پدر گر دست از انسان بلندش | ببخشد این قدر حشمت پسندش
هوس دارد که ما از تیرگی پاک | بسجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که مادر با پدر هم | نباید جاه جوئی این قدر هم
پدر را ما خریداریم نی او | پدر را ما هوا داریم نی او
اگر روز است در صحرا شبانیم | وگر شب خانه اش را پاسبانیم

آید
بر کار آید ۱۲
عظمت ۱۲
ز رو

افزودن بر برادران حسد
بر یوسف ابن غالبی که
یوسف دیده بود

احمد بریلوی

سلطانیه

برای اعدا قوت بازوئیش از دست	برای احباب آب روئیش از دست
بجز حیلتگری از وی چه دیدست	گزند نیسان بر سر ما بر گزیدست
بیا تا کار خود را چاره سازیم	بهر راهش توان آواره سازیم
چو ما را بر سر غمخوارگی نیست	دوای او بجز آوارگی نیست
بباید چاره سازی رایشان است	نرفته اختیار چاره از دست
چو خاری بر دمد از شوره بختی	بباید کند تا گشت درختی
بقصد چاره سازی عهد بستند	بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران بایکدیگر که چه حیله سازند که
یوسف را از پیش پدر دور اندازند و جدا سازند

چو آید مشکلی پیش خردمند	گزان مشکل فتد در کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار	که تا در حل آن باشد مددگار

مشورت کردن برادران در دور انداختن یوسف از پدر

نثار احمد بریلوی
رحمه الله تعالی

مشورت کردن برادران در دور انداختن یوسف علیه السلام از پدر

زبانک شمعش بگیرد نور خانه
فروزد شمع دیگر در میانه

ولے هست این سخن در زشت بینان
بصدره راستی بالانشینان

نه در کجرو حریفان کج اندیش
که گردد از دو کجرو کجروی بیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف
برائے مصلحت در شان یوسف

یکے گفت از حسرت خون آمیخت
بخونریزیش باید حیله انگیخت

زتیغش ریز خون چون یافتی دست
که از دستش بخونریزی توان رست

چو گردد کشته پنهان ماند این راز
ز کشته بر نیاید هرگز آواز

یکے گفت این نه نیکوست رائے
که اندیشیم قتل بیگناهے

اگر اسپ جفا رانیم آخر
نه در کشتن مسلمانیم آخر

مشورت کردن برادران یوسف در انداختن یوسف از پدر

غرض زین بقعه بیرون بردن اوست / به کشتن تازه دل یا بردن اوست

همان به کافکنیمش از پدر دور / بهایل وادیی محروم و مهجور

بیابانی درو جز دام و دو نی / بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی

نباشد آب او جز اشک نومید / نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی سایه غیر از شب تار / نه در وی بستری جز نشتر خار

چو پیچید اندران آرام گیرد / بمرگ خویشتن آخر بمیرد

نگردد دست تیغ ما زنگین بخونش / رهیم از تیغ تیز ننگ و فسونش

دگر یک گفت قتل دیگری ست / چه جای قتل ازان هم بدتری ست این

بیکدم زیر خنجر جان سپردن / به است از گرسنه یا تشنه مردن

صواب آنست کاندر دور و نزدیک / طلب داریم چاهی تنگ و تاریک

ز صد رهٔ عزت جاه افکنیمش / بصد خواری درآن چاه افکنیمش

استجازت برادران از پدر برای بردن یوسف بصحرا

بود کانجا رسد کاروانی	بر آساید در آن منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد	بجای آب از آن چاهش بر آرد
بفرزندیش گیرد یا غلامی	کند در بردنش هر سو تیز گامی
شود پیوند او زینجا بریده	بوی از ما گزندی نا رسیده
چو گفت او قصهٔ چاه پر آسیب	شدند آنان همه در چاه شکیب
ز غور چاه بلکه خود نه آگاه	همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی	بدان تزویر کردند اتفاقی
وزان پس روی بکار خود نهادند	بفردا وعدهٔ این کار دادند

رفتن برادران یوسف پیش پدر و درخواست کردن آنها که یوسف را همراه خود بصحرا برند بهانهٔ تفرج و تماشا

جوانمرد آن که از خود رستگان اند	بکنج بیخودی بنشستگان اند

زقید طبع و کید نفس پاک اند | براه درد و کوی عشق خاک اند

نه زایشان هم دل مردم غبارے | نه از مردم بر ایشان هیچ بارے

بناسازی عالم سازگاراند | بهر بارے که آید بردبار اند

چو شب خسپند بے کین و ستیز اند | سحر زانسان که می خسپند خیزند

حسد ورزان یوسف بامدادان | بفکر دیده خرم طبع و دلشادان

زبان پر مهر و سینه کینه اندیش | چو گرگان نهان در صورت میش

بدیدار پدر احرام بستند | بزانوی ادب پیشش نشستند

در زرق و تملق باز کردند | زهر جائے سخن آغاز کردند

بیان کردند هر نو و کهن را | رسانیدند تا اینجا سخن را

که از خانه ملالت خاست مارا | هوای رفتن صحراست مارا

اگر باشد اجازت قصد داریم | که فردا روز در صحرا گذاریم

استجازت برادران از پدر برائے بردن یوسف بصحرا

استجازت برادران برای بردن یوسف در صحرا از پدر

برادر یوسف آن نور دو دیده — زکم سالی بصحرا کم رسیده
چه باشد کش بما همراه سازی — بهمراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه مانده روز تا شب — فارسله غدا یرتع و یلعب
گهی با او ره صحرا نوردیم — گهی بر پشت کوه و بیشه گردیم
گهی از گوسفندی شیر دوشیم — گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فرش سبزه بازیگاه سازیم — بر او لاله زاری راه سازیم
ربائیم از سر لاله کلاهش — کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
ز سبزه بالا بسان کبک دالان — میان سبزه سازیمش خرامان
بیک جا گله آهو چرانیم — زیک سو گرگ را زهره درانیم
بود طبعش بدینها شاد گردد — ز اندوه وطن آزاد گردد
ز جد گر چه هزار اعجوبه سازی — نخندد طبع کودک جز ببازی

چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان
گریبان رضا پیچید از ایشان

بگفتا بردن وی کی پسندم
که از وی گرد دوری اندوه‌مندم

از آن ترسم که ز غافل نشینید
ز غفلت صورت حالش نبینید

درین دیرینه دشت محنت انگیز
کهن گرگی برو دندان کند تیز

بدان نازک بدن دندان رساند
تنش نی بلکه جانم را دراند

چو آن افسونگران این را شنیدند
فسون دیگر از نو در دمیدند

که آخر ما نه زینسان سست رائیم
که هر ده تن بگرگی در نیائیم

نه گرگ از شیر مردم‌خوار باشد
بجنگ ما چو روبه خوار باشد

چو ایشان کرد یعقوب این سخن گوش
ز عذر انگیختن گردید خاموش

بصبح آبردن یوسف رضا داد
بلا را در دیار خود صلا داد

در آخر کار رضا دادن پدر برای بردن یوسف بصحرا

بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه ضلالت کندن و برای جنایت بچاه افگندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز — بچاهی افگند ماهی دل افروز

غزالی در ریاض جان چرنده — نهد در پنجهٔ گرگ درنده

چو یوسف را بدان گرگان سپردند — فلک گفتا که گرگان بره بردند

بچشمان پدر تا مینمودند — زرشک آنکه مهرش می ربودند

یکی آن بر سر دوشش گرفتی — که این تنگ اندر آغوشش گرفتی

بصحرا بردن برادران یوسف را از پیش پدر

بردن برادران یوسف را بجانب صحرا و تشنگی دادن او را در راه

چو پا در دامن صحرا نهادند — برو دست جفاکاری گشادند
ز دوشش رحمت نازش فگندند — میان خاره و خارش فگندند
برهنه پا قدم بر خار میزد — بگل از خار و خس منشا میزد
فگنده کفش ره بر خاره میکرد — کف سیمین ز خاره پاره میکرد
کف پایش که می بودش ز گل تنگ — ز خون در خاره و خارا گشت گلرنگ
چو ماندی پس از آن سخت پنجه — طپانچه کردیش رخسار رنجه
به تیغ قطع بادا آن دست تا کی — که بر سیمین زند با پنجه ماهی
چو رفتی پیش کرده دست سیلی — قفایش چون رخ بدخواه نیلی
ببستند از قفا او را دو دستی — که بند آن قفا از وی گسستی
چو با ایشان نبستی پای همراه — ز سیلی بالش و کشتش سر و مو
کسی کان گوش را مالد بانگشت — جز انگشتش مبادا هیچ در مشت

آخر کار نالیدن یوسف از جور برادران

بزاری هر کرا امن شنیدی — به بیزاری گریبانش دریدی

بگریه هر کرا دریافت دادی — بخنده بر سر او پا نهادی

بناله هر کرا آواز کردی — نواهای مخالف ساز کردی

چو شد نومید از ایشان ناله برداشت — ز خون دیده بر گل لاله می‌کاشت

گهی در خون گره زد خاک می‌گفت — ز اندوه دل صد چاک می‌گفت

کجایی ای پدر آخر کجایی — ز حال من چنین غافل چرایی

بیا بنگر کنیزک زادگان را — ز راه عقل و دین افتادگان را

بیا بنگر مرا تا در چه حالم — بدست این حسودان پایمالم

عزیز خویش را خود خوار کردی — بدست دشمنان افگار کردی

سر از چنگ مهران فگندی — غزالی در کف گرگان فگندی

که با کام دولت در دل چه داند | حق الطاف تو چون می گذارند

گلی کز روضهٔ جانت دمیدست | بر و باران احسانت چکیدست

چنان از تشنگی بیتاب مانده | که نی رنگ اندر او نی آب مانده

نهال ناز پژمرده بهشتی | که در بستان سرای عمر کشتی

چنان ز باد جور افتاده بر خاک | کز و جوید بلندی خار و خاشاک

مهی کز وی شب تار انور بود | ز ظلمتهای دوران دور بوده

رسیدش انده فلک زانسان وبالی | که جوید لمعه نور از هلالی

بدینسان بود حالش تا سه فرسنگ | ازان صلح و ازان سنگین دلان سنگ

از و نرمی و زیشان سخت رویی | از و گرمی و زیشان سرد گویی

که ناگه بر سر چاهی رسیدند | ز رفتن بر لب چاه آرمیدند

چهی چون گور ظالم تنگ تیره | ز تاریکیش چشم عقل خیره

رسیدن برادران همراه یوسف بر سر چاه

لب او چوں دہان اژدہائے
پئے قوت از بروں مردم ربائے

درونش چوں دروں مردم آزار
برائے مردم آزاری پُر از مار

بدار نقطه اندوه دورش
بروں از طاقتِ اندیشه غورش

محیطش پر کدورت مرکزش دور
ہوایش پُر عفونت چشمه اش شور

نفس زن گر درو یکدم نشستے
نفس را بر نفس زن راه بستے

چو ایشاں دفع آں کلبه میر را
پسندیدند آں بے بهره چه را

دگر بار از جفا شاں داد برداشت
بنوعے ناله و فریاد برداشت

گر آں سنگ را معلوم گشتے
ز سوزش نرم تر از موم گشتے

ولیکے آں ساز تیز آہنگ تر شد
دل چوں سنگ ایشاں سنگ تر شد

چه گویم کز جفا ایشاں چه کردند
دلم ندہد گواہی آنچه کردند

بر آں ساعد که گر بر وے رسیدے
حریر خلد از آں آزار دیدے

بیانِ ہولناکی آں چاه

انداختن برادران یوسف را در چاه

رسن بستند از موی بز و میش / برو شد هر سر موئی سر نیش

میانش را که بود از موی مانند / به پشمین ریسمان دادند پیوند

کشیدند از بدن پیراهن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او

بقد خود بریدند از ملامت / لباسی تا به پایان قیامت

فرو آویختند آنگه بچاهش / در آب انداختند از نیمه راهش

ز خوبی بود خورشید جهانتاب / فکندندش چو خورشیدی در آب

برون از آب در چه بود سنگی / نشیمن ساخت آن را بی درنگی

چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ / که کان گوهری شد این سیه سنگ

ز لعل نوش شکر آگینش / شد آن شوراب همچون شهد شیرین

شد از نور رخش آن چاه روشن / چو شب روی زمین از ماه روشن

شمیم گیسوان عطرسایش / عفونت را برون برد از هوایش

ز نور طلعت او مهر گیرنده ‌‌‌ شعاع عود را خود ویکیش خنیده

بتعویذ اندرش پیراهنی بود ‌ که جدش را ز آتش ایمنی بود

فرستادش بابراهیم رضوان ‌ از آن زو شد همه آتش گلستان

رسید از سدره جبریل امین زود ‌ ز بازوی وی آن تعویذ بگشود

برون آورد از آنجا پیرهن را ‌ بدان پوشید آن پاکیزه تن را

از آن پس گفت ای مهجور غمناک ‌ پیامت میرساند ایزد پاک

که روزی این خیانت پیشگان را ‌ که بر تو ناصواب اندیشگان را

زبون در پیش تختت رسانم ‌ فگنده پیش تختت سر نشانم

بر ایشان این جفاها را شماری ‌ وز ایشان حال خود پوشیده داری

تو دانی مو بمو ایشان کیانند ‌ ولی موئی تر ایشان ندانند

ز جبریل این سخن یوسف چو بشنید ‌ ز رنج و محنت اخوان برآسود

آمدن جبریل در چاه بهر تسکین دل یوسف علیه السلام

الحمد لله تعالی

نمود آن تخته سنگش تکیه گاهے — نشست آنجا چو بر تخت شاهے

تسکین دادن جان حزینش — ندیم خاص شد روح الامینش

بیان احوالے که بعد از انداختن یوسف علیه السلام در چاه تا بر آمدنش بوقوع در آمده بود

چو یوسف را بجور بے تاسف — بچاه انداختند اخوان یوسف

شبانگه پیش والد حول رسیدند — فغان و ناله بر گردون کشیدند

باه و ناله بر سر خاک کردند — گریبانهائے خود را چاک کردند

باو گفتند کاے بحر معانی — چه گوییم از قضائے آسمانی

که یوسف را بصحرا چون رسانیدیم — بنزدیک متاع خود نشاندیم

به پیشش او ز گلها گونه گونه — نهادش پیش نیز رسمے نمونه

ازان گلهاش خاطر شاد کردیم — ز بند خانه اش آزاد کردیم

بدوشیدیم شیر از گوسفندان — خورانیدیمش ازان شیر خندان

که ناگه گرگے از گرگان جوع خوار — میان گوسفندان شد پدیدار

دویدیم از پے آن گرگ در دشت — برائے دفع او یکچند بگذشت

چو گشته جائے خود رسیدیم — ز یوسف خود اثر آنجا ندیدیم

بجز خونے که در صحرا چکیده — نشان پائے گرگ آنجا رسیده

فتاده بر زمین پیراهن او — بخون آغشته سرتا دامن او

چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان — گریبان چاک زد چون سینه ریشان

وزان از خوف حق بس صبر ورزید — تأمل کرد و در پیراهنش دید

چو پیراهن همه بے چاک دیدش — امید زندگی از وے رسیدش

نمودن برادران پیراهن یوسف ع یعقوب ع را

واللّه المستعان علی ما تصفون

که هر گرگی که تن را پاره سازد ‌ ‌ ‌ ز اول پیرهن را پاره سازد

چو شد پیدا ز ایشان سر این کار ‌ ‌ ‌ پدر گفتند کای دانای اسرار

براه صدق اگرچه راست پوئیم ‌ ‌ ‌ ولی نبود یقینت آنچه گوئیم

اگر گوئی تحمل کن که گرگی بیاریم ‌ ‌ ‌ که از وی اینقدر آزار داریم

بیاوردند یک گرگی کهن را ‌ ‌ ‌ بخون آغشته کردندش دهن را

بزاری گفت کای بی ترس خونخوار ‌ ‌ ‌ چسان خوردی تو زانسان کبک رفتار

نکردی هیچ رحمی بر تن لطیفش ‌ ‌ ‌ نه بخشیدی بر این پیر ضعیفش

نترسیدی ز قهر ذوالجلالی ‌ ‌ ‌ که خوردی آنچنان غنچه نهالی

چو گرگ این ناله از یعقوب بشنید ‌ ‌ ‌ بصد بیچارگی در پیش نالید

بگفتا ای کریم با عنایت ‌ ‌ ‌ چرا زین بیگنه کردی شکایت

نه من تنها که هر خونخوار باشد ‌ ‌ ‌ ز فعل اینچنین بیزار باشد

رسیدن کاروان مدین بر سر چاه یوسف

لحوم انبیا بر ما حرامست | معاذ الله ازین بدتر کدامست

سر ما هم بجو تو دری رسیدست | برادر زاده از ما رسیدست

تو میدانی که حق را غیرت آید | که حب غیر حق با حق نشاید

ترا با حق ز غیر حق جدائیست | اگر صبری کنی کار خدائیست

نه من خوردم نه خورد آن دگر هم | سخن کوتاه شد والله اعلم

رسیدن کاروان بر سر چاه و بر آوردن یوسف را مثل ماه و بار دیگر عالم را از آفتاب عالمتاب جمال با کمال او روشن و پر نور کردن

بنام ایزد چه فرخ کاروانی | کز ایشان آبجو یابان کاردانی

چو دلوی بر کشید ناگه ز چاهی | شود طالع ز برج دلو ماهی

سه روز آن ماه در چه بود تا شب | چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

چو چارم روز زین فیروزه خرگاه | برآمد یوسف گم گشته از چاه

رسیدند کاروانے رخت بسته | بعزم مصر با بخت خجسته

ز راه افتاده دور آنجا فتادند | پئے آسودگی محمل کشادند

خوش آن گمره که راه آرد بجائے | که باشد همچو یوسف رهنمائے

بگرد چاه منزلگاه کردند | بقصد آب رو در چاه کردند

نخست آمد سعادتمند مردے | بسوئے آب حیوان ره نوردے

بتاریکی چاه آن خضر سیما | فرود آویخت دلو آب پیما

به یوسف گفت جبریل امین خیز | زلال رحمتے بر تشنگان ریز

یا شب
نسخه

فرود آویختن
مالک دلو را در چاه
یوسف

نشین در دلو چون خورشید تابان ‌‌ ز مغرب سوی مشرق شو شتابان

کنار چاه را دلو افق کن ‌‌ افق را باز نورانی تتق کن

ز دولت پرتوی در عالم افکن ‌‌ جهان را از سر نو ساز روشن

روان یوسف ز سنگ چاه برجست ‌‌ چو آب چشمه اندر دلو بنشست

کشید آن دلو را مرد توانا ‌‌ بقدر وزن دلو و آب دانا

بگفت امروز دلو با گران است ‌‌ یقین چیزی بجز آب اندران است

چو آن ماه جهان آرا بر آمد ‌‌ ز جانش بانگ یا بشری بر آمد

بشارت کز چنین تاریک چاهی ‌‌ بر آمد بس جهان افروز ماهی

دران صحرا گلی بشکفت او را ‌‌ ولی از دیگران بنهفت او را

نهانی جانب منزل گهش برد ‌‌ بیاران خودش پوشیده بسپرد

دریافتن برادران یوسف را در کاروان

یکی چون شب کنجی گنج یابد | اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم در آن نزدیک بودند | ز حال او تفحص می نمودند
همی بردند دائم انتظارش | که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند | خبرجویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندایی | برون نامد ز چاه الا صدایی
بسوی کاروان کردند آهنگ | که تا آرند یوسف را فراچنگ
پس از جد تمام و جهد بسیار | میان کاروان دیدند پدیدار
بگفتندش که ما را بنده است این | سر از طوق وفا تابنده است این
بکار و خدمت آمد سست پیوند | ره بگریختن پوید دو سه چند
ز نیکو بندگی فارغ نهادست | فروشیمش اگرچه خانه زادست
چو گیرد بنده بد بندگی پیش | ز نیکوئی کند بد بندگی بیش

بہ آں باشد کہ بفروشی بہیچش | نداری از بدی و تاب و پیچش

وز اصلاحش ازیں پس مے نگویم | بہر قیمت کہ باشد می فروشم

جوانمردے کہ از چہ برکشیدش | باندک قیمتے زایشاں خریدش

بمالک بُد مشہور آں جوانمرد | بفلسی چند مملوک خودش کرد

وزاں پس کارواں محمل ببستند | بقصدِ مصر در محمل نشستند

زیاں کاراں کہ جنسِ جاں فروشند | چناں جنسے چنیں ارزاں فروشند

خراجِ مصر یک دینار ازو بے | متاعِ جاں بیک گفتار ازو بے

ولے ایں نرخ را یعقوب داند | زلیخا ایں خریداری تواند

دہد گنجِ سعادت ناخردمند | ستانند و کشیدہ درہمے چند

فروختن برادراں

یوسف را نزد

مالک

رسانیدن مالک یوسف را در حوالی مصر و خبر یافتن پادشاه مصر و عزیز مصر را باستقبال فرستادن و بحضور خود او را طلبیدن

چو مالک بر دل از دست رنجی / فرو شد پا ازین سودا بگنجی

همی آمد ز روی آن دلارا / دران ره بر زمین از شادیش پایی

بعیشش جان همی پرورد و می‌رفت / دو منزل را یکی میکرد و میرفت

بمصر آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصریان شد قصه مشهور

که آمد مالک اینک از سفر باز / بعبرانی غلامی گشته دمساز

بر اوج نیکوئی تابنده ماهی / بملک دلبری فرخنده شاهی

ندیده با هزاران دیده افلاک / چو او نقشی بصورتخانهٔ خاک

چو شاه مصر این آوازه بشنید / ازین غیرت بسی بر خویش پیچید

که خاک مصر بستان جمال است / به از گلهای این بستان محال است

خبر یافتن بادشاه مصر از حسن یوسف و غیرت کردن

فرستادن بادشاه مصر عزیز را بسوی مالک برای آوردن یوسف

گلی کز روضهٔ فردوس خیزد — ز شرم روی شان خاک ریزد

عزیز مصر را گفتا روان شو — باستقبال سوی کاروان شو

بچشم خود ببین آن ماه رو را — بیاور خود بدین درگاه او را

عزیز مصر رو در کاروان کرد — نظر در روی آن آرام جان کرد

چنان دیدار او از خود ربودش — که بیخود خواست تا آرد سجودش

ولی یوسف سرش از خاک برداشت — به پیش روی خویشش سجده نگذاشت

که سر جز پیش آنکس خم مبادت — که بر گردن ز منت نهادت

عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار — کش آرد تا در شاه جهاندار

بگفتا ز آمدن فکری ندارم — ولی از لطف تو امید دارم

که ما را این زمان معذور داری — باسایش درین منزل گذاری

بود روزی دو سه آسوده گردیم — که از رنج سفر بیخواب و خوردیم

فرمان دادن بادشاه مصر برای مقابله حسن یوسف و عجینان مصر

بآب نیل در آمدن یوسف و غبار سفر از تن خود

غبار از ره و چرک از تن بشوییم
بتن پاکیزه سوی شاه پوییم

عزیز مصر چون این نکته بشنید
بخدمتگاری شه باز گردید

بشاه از حسن یوسف شمه گفت
بتعبیرت سلامت جان شاه شگفت

اشارت کرد کز خوبان هزاران
بدار الملک خوبی شهریاران

همه زرین کله بنهاده بر سر
همه زرکش قبا پوشیده در بر

کمر بسته مرصع بر میان شان
بخنده در شکر ریزی دهان شان

چو گل از گلبن خوبی بچینند
ز گلرویان مصری برگزینند

که چون آرند یوسف را ببازار
کنندش عرض بر چشم خریدار

کشند ایشان بپیش شکل و شمائل
بدعوی داریش صف در مقابل

شود از عود بود هر جهان گرد
ازین آتش دخان بازار را سرد

شستن والقصه بادشاه مصر در رود به نشستن

بچارم روز ز موعد یوسف خور | چو زد از ساحل نیل فلک سر
بیوسف گفت مالک کای ز آلای | تو هم چون خور کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره راشسته چون موی | ز خاکت نیل را ده آبروئی
بحکم مالک آن خورشید تابان | بسوی نیل شد خالی شتابان
بزیر پیرهن برد از بدن دست | سمن را پرده نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد | ز زرین مقنعه خور زاغ شب زاد
کشید انگه چنان پیراهن از فرق | که جیبش غرب شد دامنش شرق
نمود آن دوش و بر از طیلسامن | چنان کز دور گردون صبح روشن
ازار از نیلگون بسته تعجیل | چو صبحی سر بر آورده به لب نیل

غسل کردن یوسف در رود نیل دریای مصر

غسل کردن یوسف در رود نیل دریائے مصر

ز چرخ نیلگوں برخاست فریاد — که شد مصر از قدوم آں مه آباد

بجائے نیل من آبے دیده بود — ز پاپوش من آسوئے دیده بود

برآں شد خور که خود را افکند پیش — برود نیل ریزد چشمه خویش

ندیده چشمه خود چوں سزایش — طفیل نیل شوید دست و پایش

بدریا پا نهاد از سوئے ساحل — چو مه در برج آبی کرد منزل

بطلعت بود خورشید جهانتاب — چو نیلوفر فرو رفت اندراں آب

تنش در آب چوں عمر ماں در آمد — بتن آب رواں را جاں در آمد

کشاد از هم مسلسل گیسواں را — برخ زنجیر بست آب رواں را

مهیا ساخت بهر صید ماهی — معنبر دامے از مه تا بماهی

فارغ شدن یوسف علیه السلام از غسل و روانه شدن بسوی پادشاه

گهی می‌ریخت آب از دست بر سر | ز پروین ماه را می‌بست زیور

گهی می‌داد از کف بالش گل | به پنجه شانه می‌زد شاخ سنبل

چو گرد از روی و چرک از تن فروشست | چو بدری از کنار نیل بر رست

ز مفرش دار مالک پیرهن خواست | به جلباب سمن گل را بیاراست

کشید انگه به بر قبای زرکش | به چندین نقشهای خوش منقش

به زرین تاج مه را قدر بشکست | کمربند مرصع بر میان بست

فرو آویخت زلفین دلاویز | هوای مصر از آن شد عنبرآمیز

بدان خوبیش در هودج نشاندند | به قصد قصر شه محمل براندند

نمود از قصر بیرون تختگاهی | که شاه آنجا کشیده خرگاهی

به پیشش خیل خیل صف کشیدند | پی دیدار یوسف آرمیدند

فراز تخت هودج را نهادند | جهانی چشم بر هودج گشادند

لشکر پیکر به

عرض کردن مالک یوسف را بر پادشاه مصر

قضا را بود ز ابر تیره آن روز
نهفته آفتاب عالم افروز

به یوسف گفت مالک کای دلارای
ز مهد جه برون نه سوی تختگه پای

تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای
ز نور خویش عالم را بیارای

چو یوسف پرده از هودج برانداخت
چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت

گمان شد ناظران را کافتابست
که طالع گشته از زیر سحابست

نظر کردند در مهر جهانتاب
بدانستند کز وی نیست این تاب

هنوز او در پس پرده ست مستور
ز روی یوسف است این تابش نور

ز حیرت کف زنان اهل نظاره
فغان برداشتند از هر کناره

که یا رب کیست این فرخنده اختر
که هم ماه است ازو شرمنده هم خور

بتان مصر سر در پیش ماندند
ز لوح حسن حرف نسخ خویش خواندند

ولی سرّ جان بود مهر آشکارا	شود	سها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و سبب ازدحام پرسیدن جمال یوسف را دیدن و وی را شناختن و بیتابی کردن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل — گزو تا یوسف آید یکدو منزل

ولی جانش ازین معنی خبر داشت — ز داغ عشق سوز دیگر داشت

نه میدانست کاین شوق از کجا خاست — بحیله سازیش تسکین همیخواست

بصحرا شد برون تا زان تماشا — ز دل بیرون دهد اندوه خانه

بعشرت چند روز آنجا بسر برد — وزان محنت بسی تسکین بیفشرد

گرفت اسباب عیش و خرمی پیش — ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرا سر آمد میلش افتاد — دگر باره بخانه میلش افتاد

بپشت بارگی هودج نشین شد — بمنزلگاه خود رحلت گزین شد

مطلق چارپای سواری ۱۲

اگرچه روی در منظرگهش بود | نظر بر ساخت قصر شهش بود

چو دید آن انجمن گفت اینچه غوغاست | که گوئی رستخیز از مصر برخاست

یکی گفت این یکی فرخنده نامیست | بساط عرض کنعانی غلامیست

غلامی نی که رخشان آفتابی | بدار الملک خوبی کامیابی

زلیخا دامن هودج برانداخت | چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

برآمد از دلش بیخواست فریاد | ز فریادی که زد بیخود بیفتاد

روان هودج کشان هودج براندند | بخلوتخانهٔ خاصش رساندند

چو شد منزلگهش آن خلوت راز | ز حال بیخودی آمد بخود باز

ازو پرسید دایه کای دل افروز | چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون گشادی | بدان تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چه گویم | که گردد آفت من هرچه گویم

دران مجمع غلامے را که دیدی ‌ ‌ ز اہل مصر اوصافش شنیدی

ز عالم قبله گاهِ جان من اوست ‌ ‌ فدائش جان من جانان من اوست

بخوابم گه رخ زیبا وے نمودست ‌ ‌ شکیب از جان شیدائے ربودست

بتن در تب بدل در تاب از ویم ‌ ‌ ز دیده غرق خونِ ناب از ویم

درین کشور ز سودائش فتادم ‌ ‌ بدین شهر از تمنائش فتادم

مرا از خان و مان آواره او ساخت ‌ ‌ درین آوارگی بیچاره او ساخت

بهر محنت که دیدی چند سالم ‌ ‌ که بود از راحتِ گیتی ملالم

همه از آرزوئے روئے او بود ‌ ‌ ز شوق قامتِ دلجوئے او بود

ز کوه افزون بود بار من امروز ‌ ‌ ندانم چون شود کار من امروز

مه من شاهِ ایوان که گردد ‌ ‌ ز رخ شمع شبستان که گردد

کرا آیینِ دیده گردد روشن از وے ‌ ‌ کرا این خانه گردد گلشن از وے

که باید از لب جان بخش او کام | که گیرد در پناه مهروش آرام

کمند جعد مشکینش که بافد | ز وصل نخل سیمینش که یابد

که بازد حاصل خود در بهایش | که سازد کحل دیده خاک پایش

مرا هر گه دراز و حال یابی | نرسد دستم بدین اقبال یابی

چو شد دایه ز آتش او دید کز چیست | چو شمع از آتش او زار بگریست

بگفت ای شمع سوز خود نهان کن | غم شب رنج روز خود نهان کن

صبوری پیشه کن ای روزگاری | مکن جز صبر نیز امروز کاری

بود کز صبر امیدت بر آید | ز ابر تیره خورشیدت بر آید

بعرض بیع آوردن مالک یوسف او را و هجوم کردن
مشتریان بر وی و خریدن زلیخا برابر القیمت دو چند

چو خوش وقتی و خرم روزگاری | که یاری بر خورد از وصل یاری

برافروزد چراغ آشنائی | رهائی یابد از داغ جدائی

چو یوسف شد بخوبی گرم بازار | شدندش مصریان یکسر خریدار

هر چیزی که هر کس در نظر داشت | دران بازار سیم او هوس داشت

شنیدم کز غمش زالی برآشفت | تنیده ریسمانی چند میگفت

همینم بس که گر چه بی قماشم | که در سلک خریدارانش باشم

منادی بانگ برزد از چپ و راست | که میخواهد غلامی بی کم و کاست

رخ او صفحهٔ صبح صباحت | لب او گوهر کان ملاحت

ز سیمای صلاحش چهره پرنور | ز اخلاق کریمش سینه معمور

نیارد بر زبان جز راستی هیچ | نباشد در کلام او خم و پیچ

یکی شد ز امینان آن اول کار | بیک بدره زر سرخش خریدار

ازان بدره که چون خواهی شمارش | بیابی از درست زر هزارش

دوچند کردن زلیخا قیمت یوسف از مشتریان دیگر

خریداران دیگر رخش راندند
بسی زر تا بصد بدره رساندند

بر آن افزود دولتمندی دیگر
بقدر وزن یوسف مشک اذفر

بر آن دانای دیگر ساخت افزون
بوزنش لعل ناب و در مکنون

بدین قانون ترقی مینمودند
ز انواع نفایس میفزودند

زلیخا گشت از آن معنی خبردار
که بخشد ساخت آنها را بیکبار

خریداران دیگر لب ببستند
پس از سودای نومیدی نشستند

عزیز مصر را گفت ای گرامی
بیا بالای این قیمت بپیمای

بگفتا آنچه من دارم دفینه
ز مشک و گوهر و زر در خزینه

بیک نیمه بهایش درنیاید
ادای آن تمام از من کی آید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر
که درجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای هر گهر زان درّ مکنون | خراج مصر بودی بلکه افزون

بگفتا کاین گهرها در بهایش | بده ای گوهر جان عالم فدایش

عزیز آورد باز از نو بهانه | که دارد میل او شاه زمانه

که در خیل وی این پاکیزه دامان | بود سر دفتر دیگر غلامان

بگفتا رو بسوی شاه جهاندار | حق خدمتگزاری را بجا آر

بگو بر دل جز این بندی ندارم | که پیش دیده فرزندی ندارم

سرافرازی بده زین احترامم | که آید زیر فرمان این غلامم

ببرجم اختر تابنده باشد | مرا فرزند و شه را بنده باشد

عزیز آمد بفرمان زلیخا | بگفت این قصه با شاه والا

چو شاه این نکته سنجیده بشنید | ز نیل التماسش سر نپیچید

اجازت داد تا حالی چو خویشش | ز بهر دل بفرزندی گزینش

در خانه خود بردن زلیخا یوسف را و خوشدل شدن

بسوی خانه بردش خورم و شاد | زلیخا شد ز بند محنت آزاد

بمژگان گوهر شادی همی سفت | دو چشم خود همی مالید و میگفت

که بیدارست یارب یا بخواب است | که جان من ز جانان کامیاب است

شبها سپیده کی بود امیدم | که گردد روز ازینگونه سپیدم

شبم از جیب فیروزی برآید | غم و رنج شب از روزی برآید

شدیم با نازنین خویش همراز | ستیزد اکنون که برگردد دلم باز

درین گلشن نسیمم چمن بیست | پس از پژمردگی خورم چمن بیست

چه بودم یا چه دریاتم آب | طپیدن بر ریگ تفسان از غم آب

برآمد سیلی از ابر کرامت | بدریا برد از ریگم سلامت

گمره بودم در ظلمت شب | رسید و جان زگمراهیم بلب

خوشحالی زلیخا از حصول دیدار یوسف

برآمد از افق تابنده ماهی | بکوئے دولتم بنمود راهی

که بودم خفته در بستر مرگ | خلیده در رگ جان نشتر مرگ

درآمد ناگهان خضر از در من | به آب زندگی شد یاور من

بحمد الله که دولت یاریم کرد | زمانه ترک جان آزاریم کرد

هزاران جان فدای آن نکوکار | که آورد اینچنین نقدے ببازار

چه غم گر حقه گوهر شکستم | چو آمد معدن گوهر بدستم

به پیش نقد جان گوهر چه باشد | طفیل دوست باشد هرچه باشد

بجا دمے چند دادم جان خریدم | بنام ایزد عجب ارزان خریدم

سکے از نقد خود آنکس نه بیند | که عیسی بر بدو خرمهره چیند

اگر چه مهره را بدرود کردم	چو عیسی زان تن شد سود کردم
بشفقت فکرت این اسرار می بیخت	سرشک از چشم گوهر بار میریخت
گهی در روی یوسف لال می بود	ز داغ هجر فارغبال می بود
گه از هجر گذشته یاد میکرد	بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختری بازغه نام از نسل عاد که بجمال و جمال نظیر خود نداشت او غائبانه بر جمال یوسف عاشق شد و در آئینه دیدار جمال حقیقت دید و از مجاز بحقیقت رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد	بسا کین دولت از گفتار خیزد
درآید جلوه حسن از ره گوش	ز جان آرام بر باید ز دل هوش
پدر در پیش از بس در لاله کاری	که گوید قصه زیبا نگاری
ز دیدن هیچ اثر نی در میانه	کند عاشق کسان را غائبانه
بملک مصر زیبا دختری بود	که نسل عادیان را سروری بود

داستان بازغه

تعریف حسن بانو

زده دُرج عقیقش خنده بر دُر | ز شکّر خنده او مصر از شکّر پُر

لبش یک شکّر خند او بود | دل شکّر اندر بند او بود

چو شکّر ریختی از لعل خندان | شکر انگشت بگرفتی بدندان

شکر بود از دهانش با دل تنگ | نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ

چو در لطف از نباتش لب فرو شد | نبات اندر دل شیشه گره شد

نبات ار چه بود آن شیشه را دل | نمی‌شد با لب لعلش مقابل

نبود آمیزش لعل می پرستش | که با آن تیره دلی آرد شکستش

[illegible]

روانه شدن بازغه بسوی مصر برای دیدار یوسف علیه السلام

جهانی را فتنه بود آن عبرت حور	ز شیرین شکّر او مصر پر شور
بر آن ملک در سودش بودند	بتان شهر با مهر وش بودند
ولی هر چند خم سوده افسر او	بهر کس در نمی آمد سر او
ز عزّ و مال استغنای جانش	نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید	بجانش رغبت مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنود او پیاپی	شد آن اندیشه محکم در دل وی
بدیدن مایلش افتاد از شنیدن	بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت	ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزار اشتر همه پاکیزه گوهر	پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هرچه بودش	که دادن در بها لایق نمودش
سر هر یک بسوی راه مصر برداشت	بخزن از خزائن هیچ نگذاشت

فتاد از مقدمش آوازه در مصر | برآمد بانگ بوی تازه در مصر

بمصر آمد پرستش در ره یوسف | خبر پرسان ز حال آنگاه یوسف

چو از حال آنکه یوسف خبر یافت | دل خرم بسوی او عنان تافت

جمالی دیدمش از حد ادراک | چو جان ز آلودگی آب و گل پاک

بگیتی مثل او نادیده هرگز | زکس مانند او نشنیده هرگز

نخست از دیدن او بیخود افتاد | ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد

وزان پس بیهشی هشیاری آورد | ز خواب غفلتش بیداری آورد

زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز | جواهر جست از آن گنجینهٔ راز

بگفت ای از تو کار نیکوی راست | بدین خوبی جمالت از که آراست

که لامع ساخت خورشید جبینت | که آمد خرمن مه خوشه چینت

کدامین خامه زد نقش تو پیدا | کدامین باغبان مهر تو افزا

رسیدن بازغه نزد یوسف و راز حقیقت پرسیدن

که زد پرگار طاق ابروت را | که داد این تاب مشکین گیسوت را
گل سیراب لب آب از کجا خورد | بدین تابش درین بستان که پرورد
به سروت خوب رفتاری که آموخت | به لعلت نغز گفتاری که آموخت
به روی تو لوح نامه کیست | سر زلف تو حرف خامه کیست
که بینا نرگست را چشم بگشاد | ز خواب نیستی بیداریش داد
که بهر درج درت زد قفل یاقوت | که در یاقوت آمد روح را قوت
که کندت در زنخدان چاه غبغب | کز آب زندگی گردش لبالب
که خال عنبرینت زد به رخسار | نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
چو یوسف این سخنها کرد ازو گوش | غذای جان فشاند از چشمه نوش

استفسار کردن بازغه حقیقت حال از یوسف

بگفتا صنعت آں صانع من — که از بحرش برشحه قانعم من

فلک یک نقطه از کلک کمالش — جہاں یک غنچہ از باغ جمالش

ز نور حکمتش خورشید تابے — ز بحر قدرتش گردوں حبابے

جہانے بود پاک از تہمت عیب — نہفتہ در حجاب پردہ غیب

ز ذرات جہاں آئینہا ساخت — ز روئے خود بہر یک عکس انداخت

بچشم تیز بیں ہر چہ پیدا ست — چو نیکو بنگری عکس رخ او ست

چو دیدی عکس سوئے اصل بشتاب — که پیش اصل نبود عکس را تاب

معاذ الله از اصل آید بدورانی — چو عکس آخر شود سوئے نورانی

نباشد عکس را چنداں بقائے — ندارد رنگ گل چنداں وفائے

بقا خواہی برو سوئے اصل بنگر — وفا جوئی بسوئے عکس منگر

جمالش

اصل بنگر

پس بسوئے اصل که نور خداست نظر کن ای باز غه ۱۲ رشید به

یعنی اگر ترس نے بیدار را بسوئی ای باز غه یا آنکه بقائے خود خواہی چنانچه بعد از فنا سالک را حاصل میشود ۱۲ رشید به

راه توحید الٰہی
نمودن یوسف
باز غه را بوعظ

معرفت الٰهی حاصل شدن بازغه را

غم چیزے رگ جانرا خراشد | که گاهے باشد و گاهے نباشد

چو دانا دختر این اسرار بشنید | بساط عشق یوسف در نوردید

بیوسف گفت چون وصفت شنیدم | بدل داغ تمنایت کشیدم

گرفتم پیش راه آرزویت | ز سر پا ساختم در جستجویت

چو دیدم روے تو افتادم از پا | بجان دادن ته پایت زدم سر

ولے چون گوهر اسرار سفتی | نشان زان منبع انوار گفتی

بتحقیق سخن بشکافتی موے | مرا از مهر خود برتافتی روے

حجاب از روے امیدم کشودی | ز ذره ره بخورشیدم کشودی

کنون بر من در اسرار باز است | که با تو عشق ورزیدن مجاز است

چو باشد بر حقیقت چشم بازم | بیفتد ترک سوداے مجازم

بحمد الله که چشمم باز کردی | مرا با جان جان دمساز کردی

زمهر غیر بگسستی دل من | حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی | ز نور انعم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن | بهر موی ز احسان تو گفتن
پس آنگه کرد پدرود وی و رفت | برست از مایهٔ سودی و رفت
بنا کرد از پس رفتن بتعجیل | عبادتخانه بر ساحل نیل
ولی از ملک و مال عالم آزاد | بمسکینان و محتاجان صلا داد
که مال و ملک وی تاراج کردند | بقوت بخشیش محتاج کردند
بجای تاج از گوهر مرصع | قناعت کرد با فرسوده مقنع
بجای بستن زرین عصابه | بسر بربست پشمین پاره تابه
تن خود از اطلس و اکسون بپرداخت | لباس آئینه آسا از نمد ساخت
بدست وی چه گوهر وار یاره | سفالین سبحه آمد در شماره

وفات یافتن باز غره در عبادت

ز گلخن آن عبادتخانه کرد / ز عالم رو دران حجرگه کرد

ز گلخن دامن خاکستر آورد / بجای بستر سنجاب گسترد

ز خار از زیر سر بنهاد بالش / در آمد گیتی از دردش بنالش

دران معبد بسر میبرد تا بود / بطاعت پای می افشرد تا بود

چو در طاعتگری عمرش بر آمد / بجان دادن چو مردان خوش بر آمد

سر پنداری که جانرا رایگان داد / فروغ روی جانان دید و جان داد

دلا مردانگی زان زن بیاموز / بماتم شیوهٔ شیون میاموز

غم خود خور اگر این غم نداری / بکن ماتم گر این ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی / دمی ز اندیشهٔ صورت نرستی

بهر دم حسن صورت را ز دستی / ز بالائی به بالا گردان بجستی

مران هر دم قدم بر سنگلاخی / ز شاخی هر زمان منشین بشاخی

نشیمن برتر از کون و مکان گیر | فراز کاخ معنی آشیان گیر

بود معنی یکی صورت هزاران | مجو جمعیت از صورت شماران

پریشانی بود هر جا شمار است | وزان رو در یکی کردن حصار است

چو تاب حملهٔ دشمن نداری | بر آن کز جنگ او باشی حصاری

ترتیب کردن زلیخا اسباب یوسف را و خدمتگاری نمودن مر او را بآنچه دسترس و مقدور او بود

چو دولت گیر شد دام زلیخا | فلک زد سکه بر نام زلیخا

نظر از آرزو تا جهان بست | بخدمتگاری یوسف میان بست

ز زرکش جامهای خز و دیبا | بقدش همچو قدش چست و زیبا

بمذهب تاجها سیمین کمرها | مرصع هر یک از رخشان گهرها

چو روز سال هر یک سیصد و شصت | مهیا کرد و فارغبال بنشست

خدمتگاری یوسف بجا آوردن زلیخا حتی المقدور

[illegible]

خدمتهای زلیخا در حق یوسف ع

بهر روزی که صبح نو دمیدی ・ بدوشش خلعتی از نو رسیدی

چو از زر تاج کردی خسرو شرق ・ بتاج دیگرش آراستی فرق

چو سر افراختی سرو روانش ・ بآیین دگر بستی میانش

رخ آن آفتاب دلفریبان ・ نشد طالع دو روز از یک گریبان

دو بار آن تازه سرو گلشن ناز ・ بیک افسر نشد هرگز سرافراز

نبست آن لب شکر از یک کمربند ・ میان خود بکمتر چون نی قند

چو تاج زر بفرق او نهادی ・ هزاران بوسه اش بر فرق دادی

که چون تو خاک پایش تاج سر من باد ・ با او هم سروری سر تاج من باد

چو پیراهن کشیدی بر تن او ・ ستمکش آمدی پیراهن او

تنم گفتی ز تو یک تار بادا ・ وزان تن چون تو برخوردار بادا

خاطر و خدمت زلیخا در حق یوسف علیہ السلام

قبا بر قد آں سرو دلآرای | چو گل بدرے ز راست گفتے قبارا
که دارم آرزو زاں سرو گلرنگ | که ہمچوں تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چوں چست کردے بر میانش | گذشتے این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودے چه بودے | ز وصلش بہره ور بودے چه بودے
مسلسل گیسویش چوں شانه کردے | مداوا دل دیوانه کردے
بہم بر بافتے از عنبر خام | شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد خورد شام و طعمه چاشت | بنعمتخانه خود روز و شب داشت
طبقہا کرده خوانہائے ملون | بنعمتہائے گوناگوں مزین
پئے حلوایش قند و مغز بادام | گرفتے از لب و دندان او وام
برائے میوه ہائے گونه گونه | ز سیمین سیب او کردے نمونه
گہے از سینہا مرغ در پیش | کبابش ساز کردے چوں دل خویش

گہے کردے چو لعل آبدارش ‌ ‌ ‌ مربا بلمئے خاص و خوشگوارش

چو کردے شیر بش آن شکر ناب ‌ ‌ ‌ شدے ہمچون نبات از شرم او آب

بہر چیزش کہ نہ تا میل دیدے ‌ ‌ ‌ روان چون جان خود پیشش کشیدے

شبانگہ کش خیال خواب بودے ‌ ‌ ‌ ز رنج روز را و بیتاب بودے

بیفگندے فراش دلپذیرش ‌ ‌ ‌ نہادے مہد دیبائے حریرش

نہالش را ز گل کردے نہالین ‌ ‌ ‌ گلش را از سمن یا لالہ بالین

فسون خواندے و بس افسانہ گفتے ‌ ‌ ‌ غبار خاطرش ز افسانہ رفتے

چو بستے نرگسش را پردۂ خواب ‌ ‌ ‌ شدے با شمع ہمدم در تف و تاب

نشستے روبروے خود را تا سحرگاہ ‌ ‌ ‌ چرا نہ بدے بباغ حسن آن ماہ

گہے با نرگسش ہمراز گشتے ‌ ‌ ‌ گہے با غنچہ اش دمساز گشتے

گہے از لالہ زارش لالہ چیدے | گہے از گلستانش گل چریدے

گرفتے گہ ز نوشین چشمہ اش لب | گہے گردِ ذقن گشتے چو غبغب

گہے با گیسویش کردے سخن ساز | گہ ای ہمسر شدہ با گلبن ناز

مرا از دیدہ زان خونابہ پاشد | کہ دیوے با پری ہمخوابہ باشد

بدین افسوس پشت دست خایان | رسانیدے شب از گیسوش پایان

ہمہ روزان و شبان این بود کارش | نبود از کار او یکدم قرارش

غمش خوردے و غمخوارش کردے | بجا ثونی پرستارش کردے

بلے عاشق ہمیشہ جان فروشد | بجان در خدمتِ معشوق کوشد

بمژگان از رہِ او خار چیند | بچشم از پائے او آزار بیند

بچشمِ جان نشیند حاضرِ او | بود کافتد قبولِ خاطرِ او

شرح دادن یوسف قصۂ محنت راہ و رخصت جا

و آگاه شدن زلیخا از آنچه آمد وی که آنروز دشت بسبب آن بود

سخن پرداز این شیرین فسانه / چنین آرد فسانه در میانه

که پیش از وصل یوسف بود روزی / زلیخا را عجب دردی و سوزی

ز دل صبر و ز تن آرام رفته / شکیب از جان غم فرجام رفته

نه در خانه بکاری بند گشته / نه در بیرون بکس خرسند گشته

شده بیتاب دل پر خون همی رفت / درون می آمد و بیرون همی رفت

بدو گفت آن بلند اقبال دایه / که ای مه پارهٔ خورشید سایه

مبادت از جفای چرخ تابی / ز بیداد زمانه اضطرابی

نمیدانم که امروزت چه حال است / که جانت غرق دریای ملال است

چو آن بره که گرد آید بپیشش / که بیگانه ببیند کس بنیشش

گهی بر پشت افتد گاه بر روی / گر آسوده باشدش جنبش کی اینسوی

بیک سر منزل آرامی ندارد
بجز گردندگی کامی ندارد

بگو این بیقراری از که داری
ز نو رنجی که داری از که داری

بگفتا من بخود حیرانم امروز
بکار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم ندانم این غم از چیست
ز جانم سر زده این غم از کیست

نهانی درد آزارم برد دست
بجور دور ایامم سپردست

منم خاکی بخود ساکن نهاده
که بیحد ست دیگر فتاده

وجودش گرچه از جنبش تهی نیست
ولی از حال بادش آگهی نیست

چو یوسف همنشین شد با زلیخا
شبانروزی قرین شد با زلیخا

شبی پیش زلیخا راز می گفت
غم و اندوه پیشین باز می گفت

بتقریبی سخن بگشاد ناگاه
زبان در شرح راه و قصهٔ چاه

زلیخا چون حدیث چاه بشنید
بسان ریسمان بر خویشتن پیچید

بیان کردن یوسف قصهٔ چاه و محنت راه پیش زلیخا

بیان موافق افتادن روز غم زلیخا بحالت یوسف ع در چاه

فتاد اندر دلش کان روز بودست | که جانش در غم جانسوز بودست
حساب روز و مه چون نیک برداشت | به پیش او یقین شد آنچه پنداشت
بلی دانا دلی کاگاه باشد | که از دلها بدلها راه باشد
خصوصاً از دل صد چاک عاشق | که باشد در ره معشوق صادق
ز هر چاکش بود بگشاده راهی | سوی معشوق از آن راهش نگاهی
از آن ره بر او احوال جانان | فتد بر جسم و جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار | دل عاشق شود افگار زان خار
دگر بادی وزد بر زلف محبوب | فتد بر جان عاشق زان صد آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش | شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی | بقصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی بنیشش از پی خون | بوادی رفت خون از دست مجنون

بیا جامی ز بود خود بپرهیز	ز پندار وجود خود بپرهیز
گرت فخری و ننگی هست از آنست	و گر بوی و رنگی هست از آنست
مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش	مصقل کن رخ آیینهٔ خویش
بود نور جمال شاهد غیب	بتابد چون کلیم اللهت از جیب
شود چشم دلت روشن بدان نور	نماند سرّ جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی با آنکه هیچ پیغمبری نبوده است که شبانی نکرده و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی او

خوش آن بیدل که دولت یار گردد	بکام خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش	دهد در خواهش او کاهش خویش
چو خواهد جانش آن دلبر سپارد	ببوسد خاک و راه جان سپارد
چو جوید دل کند دل را ز غم خون	دهد در دم ز راه دیده بیرون

تمنا کردن یوسف شبانی را

مهیا ساختن اسباب شبانی برای یوسف ع

چو گوید خیز از سر پای سازد / بسجده مشتکاری او سر فرازد

اگر راند نتابد سر چو خامه / وگر خواند نه پیچد رو چو نامه

بحکم آنکه امت پروری را / شبان لایق بود پیغمبری را

ز یوسف با هزاران کامرانی / هم بزد مهر تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت / بتحصیل تمنایش عنان تافت

نخستین خواست ز استادان این فن / که کردند از بریشم یک فلاخن

رسن همچون خور از زر تافتندش / چو گیسوی معنبر بافتندش

زلیخا نیز می بخت آرزوئی / که گنجاند در وچو در را چو موئی

چو تنها آن سبب خود را ببست / ببوید گاه گاهش زان نسبت

دگر میگفت این را کی پسندم / که یک مو بار خود بر وی به بندم

مرصع ساخت بهر زیب زیور / چو مژگان خودش از در و گوهر

شبانی کردن یوسف

چو گشتی گرفتار آن لعل خوشرنگ | ز بیقداری افگندش چو خرسنگ

از آن پس داد فرمان تا شبانان | رمه در کوه و در صحرا چرانان

جدا سازند تا در بره چند | که باشد هر یکی بی مثل و مانند

چو آهوی ختن سنبل چریده | ز گرگان هرگز آسیبی ندیده

ز ره سیاه پشم شان چون موی زنگی | ز ابریشم فزون در تازه رنگی

ز فربه دنبها یکسر گرانبار | بر آه از بس گرانی نرم رفتار

بهر وادی که رفتندی چرانان | تو گوئی موج میزد سیل روغن

شده فرزد موج باد از سرفرازی | گرفته صنعت زنجیر سازی

میان آن رمه یوسف شبان بود | چو در برج حمل خورشید تابان

چو مشکین آهوی تنها فتاده | بسوی گوسفندان رو نهاده

زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را | سگ دنیا که کش گردد شبان را
نگهبانان موکل ساخت چندی | که دارندش نگاه از هر گزندی
بنفسانی نه و تا میخواست کارش | نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود | وگر میخواست شاه ملک و جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد | ز شاهی و شبانی هر دو آزاد
کسی کو صاحب اسرار باشد | کجا میلش بدین خونخوار باشد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وی

چو چندی دید دل در زنگ کاری | نگیرد کار او هرگز قراری
اگر نبود بکف نقد وصالش | به ترجیه عشق بازد با خیالش
ولی خونش بود از دل چکیده | که افتد کار وی از دل بریده
چه لا بد بسته چشم اشکبارش | فتد اندیشه بوس و کنارش

طلب وصال کردن جانب زلیخا و از طرف یوسف انکار

وگر بوس و کنارش هم دهد دست — ز بیم هجر باشد رنجه پیوست

امید کامرانی نیست در عشق — صفای زندگانی نیست در عشق

بود آغاز آن خوردن غم و بس — بود انجامش آخر مردن و بس

براحت کی بود آنکس سزاوار — که خون خوردن بود با مرگش کار

زلیخا بود یوسف را ندیده — بسودای خیالی آرمیده

بجز دیدارش از هر جستجوئی — نبد آنست خود را آرزوئی

چو دید از دیدن او بهره‌مندی — ز دیدن خواست طبع او بلندی

بآن آورد روی جستجو را — که آرد در کنار آن آرزو را

ز لعلش بوسه کامی گیرد — ز سیمین برش با کنار آرام گیرد

بلی تا طالبی کاید سوی باغ — ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

نخست از دور گل دیدن شود مست — ز گل دیدن بگل چیدن بیازد دست

طلب وصل از جانب زلیخا و از جانب یوسف انکار

طلب وصل از جانب زلیخا و از طرف یوسف انکار

زلیخا وصل را می‌جست چاره ۔ ولے میکرد ازان یوسف کناره

زلیخا بود خون از دیده ریزان ۔ ولے می‌بود یوسف زو گریزان

زلیخا داشت بس جانسوز داغے ۔ ولے میبست یوسف زو فراغے

زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت ۔ ولے یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا بہر یک دیدن ہمی سوخت ۔ ولے یوسف ز دیدن دیده میدوخت

ز بیم فتنه روئے او ندید ۔ بچشم فتنه جوئے او ندید

نیارد عاشق آن دم بیدار در چشم ۔ که با یارش نیفتد چشم در چشم

ز عاشق دم بدم اشکے و آہے ۔ نباشد جز بامید نگاہے

چو یار از حال عاشق دیده پوشد ۔ ز رشکش خون دل از دیده جوشد

زلیخا را چو این غم بر سر آمد ۔ باندک فرصتے از پا در آمد

درآمد در خزان محنت و درد ۔ گل مهر خوشش برنگ لاله زرد

در حالی زلیخا از استغنائے یوسف ع

بدل زاندوه بودش بار زانده | سهی سروش خمید از بار زانده

برفت از لعل لب آبے که بودش | نشست از شمع رخ تابے که بودش

نکردے شانه موئے عنبریں بوے | جز از پنجه که میکند بآں موے

بسوئے آئینه رخ کم کشادے | نگه زانو که بر روے رو نهادے

زبس کز دل فشاندے خون تازه | نگشتے چهره اش محتاج غازه

همه عالم بچشمش چوں سیه بود | بچشمش سرمه را کے جایگه بود

ز سرمه زاں سیه چشمی نمیجست | که از نرگس او سرمه می شست

زلیخا را چو شد ریش غم جگر ریش | زبان سرزنش بکشاد بر خویش

که اے کارت برسوائی کشیده | ز سودائے غلام زر خریده

تو شاهی بر سریر سرفرازی | چرا با بنده خود عشق بازی

بمعشوقی چو خود شاهے طلب کن | که شاهے را بود شاهے سزاوار

عجب‌تر آنکه از عجبی که دارد	بوصل چون تو سلطان ره نیارد
زنان مصر اگر دانند حالت	رسانند از ملامت صد ملالت
زبان طعنه را بر تو گشایند	چو ماه نو بانگشتت نمایند
همی گفت این و لیکن آن یگانه	نه زانسان در دل او داشت خانه
کش از خاطر توانستی برون کرد	بدین افسانه دردش را فسون کرد
بلی چون دلبری با جان در آمیخت	نیارد جان از آن پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن همه دم	ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور	که بو از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی بیرون بود از جان عاشق	سر کویت ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب سوختن و گداختن برا در مشاهدهٔ جمال یوسف

زلیخا را چو دایه آنچنان دید	ز دیده اشک ریزان حال پرسید

گدایی چشم [illegible] دیدار از نور چشمت — دل ما شد بعکس رخسار تو گلشن

ولیکن هیچ [illegible] دریافت چه حالست — نمیدانم که اکنون چه حالست

ترا آرام جان [illegible] — چه بیهوده زنی [illegible] خویش

ور از نوشته [illegible] بودی — اگر بیهوده خیزی مستور بودی

[illegible] پیچ و خم — از عشق شیخ جهان افسون [illegible]

گر آن عاشقان [illegible] شده و او — که معشوق [illegible]

[illegible] لب [illegible] خسته تو — که سلطان تو آید بنده تو

[illegible] تاج پادشاهی — بفرمان تو [illegible]

برویش خرم و دلشادی باش — ز غمهای جهان آزادی باش

[illegible] کامی — [illegible] خوشش آرام [illegible]

لبش می بین جهان [illegible] — زلال کامرانی [illegible]

بیان کردن زلیخا سوز و گداز خود را پیش دایه

زلیخا چون شنید این ماجرا از دایه
شکستش ز دل از خون دادنایه

ز اشک دیده خون دل فرو ریخت
به پیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت

بگفت ای مهربان مادر همانا
نه چندان بستر کار دانا

نمیدانی که من در دل چه دارم
از آن جان جهان حاصل چه دارم

بخدمت پیش او هم ایستاده
ولی بیخودی را داد داده

ز من دوری نباشد یک نگاهش
ولی نبود من هرگز نگاهش

بر آن تشنه بباید زار بگریست
که بر لب آب و تشنه بایدش زیست

چو روی همچو شمع خود برفروزد
دو چشم خود به پشت پای دوزد

بدین اندیشه آرایش کنم
که پشت پایش هم باشد برویم

چو بگشایم بر چشم جهان بینش
به پیشانی نماید صورت چینش

بر آن چین سرزنش از من روا نیست
که از وی هرچه می‌آید خطا نیست

ز ابروی‌اش مرا در دل گره‌هاست | گز آن کج نیست کارم بی‌گره راست
چنین کز وی گره در کارم افتاد | نظر کردن بروی دشوارم افتاد
دهانش کز سخن با من به تنگ است | بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است
ز لعلش زرد هانم آب گردد | بچشمم آب خون ناب گردد
قدش کامد نهال آرزویم | ز رحمت کم شود مایل بسویم
چو خواهم کز نهالش چینم سیب | نچیده سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم | بجاه غم کند آرامگاهم
بر شکلم ز آستین او گره پیوست | بدستان یا فتنه بر ساعدش دست
ز دامانش زنم در جیب جان چاک | که باشد پیش پایش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست | که با حال چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری | به از وصلی بدین تلخی و شوری

شکایت حال خود کردن زلیخا پیش دایه و متأثر شدن دایه

غم هجران بعمری یک بختی آرد	چنین صد بلکه صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را نزدیک یوسف علیه السلام و مطالبه مقصود خود کردن و ابا نمودن وی ازان

زلیخا با غم یوسف بزاری	چو دید از دایه رسم غمگساری
بگفت ای از تو صد پاره‌ام بود	بهر کاری تو دادی‌ام بهبود
مرا یکبار دیگر یاری کن	ز غمخواری همین غمخواری کن
قدم از تارک سر کن پیش یوسف	زبان من شو از من گوی یوسف
که ای سرکش نهال نازپرورد	رخت را از لطافت نازپرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز	نشستی چون قدت سرو سرافراز
ز جانت در دل گل آید شکفته	ز رشکت شاخهٔ باغ سرو آشفته
چه مرغ سر بلندی از آن شاخ	سهی سرو تو آتش خوانده بر شاخ

فرستادن زلیخا دایه را بخدمت یوسف برسالت پیام

عروس دهر تا در زادن افتاد
ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد

بهر زینت پیت آدم چشم روشن
ز گل رو دیدت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست
پری از خوبی تو بهره ور نیست

پری را گر نمود است شرمساری
نماند از تو در کنج تواری

فرشته گرچه بر چرخ برین است
به پیش روی تو سر بر زمین است

فلک زینسان بلند است سان پایه
فکن بر مبتلای خویش سایه

زلیخا گرچه زینسان دلربا نیست
فتاده در کمندت مبتلا نیست

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد
ز سودایت غم دیرینه دارد

بملک خود ستمبارست و بی خواب
وزان عمریست بانده و بیتاب

گهی چون آب در زنجیر بودست
گهی چون باد در شبگیر بودست

کنون هم گشته زین سودا چو موئی
ندارد جز تو در دل آرزوئی

حیله بایش کردن دایه بر یوسف در سفارش زلیخا

بدادن جواب دایه یوسف علیه السلام را و عذر کردن یوسف ع

شود گر دست نقد زندگی گم — ترحم کن خوش است آخر ترحم

بلب هستی زلال زندگانی — چه باشد قطره گر بر من فشانی

رضا ده تا ز لعلت کام گیرد — بود سوز دلش آرام گیرد

بنقد هستی نهال میوه آور — چه باشد گر خورد از میوه ات بر

قدم نه تا سر اندازد بپایت — رطب چیند ز نخل دلربایت

چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی — اگر گاهی کنی سویش نگاهی

هوس دارد که با چندین عزیزی — کند پیشت کنیزانت کنیزی

چو یوسف این سخن از دایه بشنود — بپاسخ لعل گوهربار بگشود

بدایه گفت کای دانای هر راز — مشو بهر فریب من فسون ساز

زلیخا را غلام زرخریدم — بسا از وی عنایتها که دیدم

گل و آبم عمارت کرده اوست — دل و جانم وفا پرورده اوست

اگر عمرے کنم نعمت شماری
نیارم کردن او را حق گزاری

سرم بر خط فرمانش نهاده
بخدمتگاری اینک ایستاده

ولے گو بر من این اندیشه مپسند
که سر پیچم ز فرمان خداوند

زبد فرمان نفس معصیت رائے
نهم در تنگنائے معصیت پائے

بقدر زندگی عزیز نام مردست
امین خانه خویشم شمردست

نیم جز مرغ آب و دانه او
خیانت چون کنم در خانه او

خدائے پاک را در هر سرشتے
جدا گانه بود کارے و کشتے

بود پاکیزه طینت پاک گوهر
زنا زاده نباشد جز زناکار

ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید
ز گندم جو ز جو گندم نزاید

بسینه سر اسرائیل دارم
بدل دانائی از جبریل دارم

عذر بیان کردن یوسف علیه السلام پیش دایه از قبول کردن خواهش زلیخا

اگر هستم نبوت را سزاوار
بود زاسحاقم استحقاق این کار

گلی ام رازها در وی نهفته
زگلزار خلیل الله شکفته

معاذ الله که کاری پیشه سازم
که دارد از ره این قوم بازم

زلیخا این هوس کو دور میدار
دل خویش و مرا معذور میدار

که من دارم زفضل ایزد پاک
امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا خود پیش یوسف و تضرع نمودن و عذر کردن یوسف از تحصیل مراد وی در خواستن خدمتی از وی

چو دایه با زلیخا این سخن گفت
زگفت او چو زلف خود بر آشفت

برخسار از مژه خون جگر بیخت
زبادام سیه عناب تر ریخت

خرامان ساخت سرو راستین را
بسر سایه فکند آن نازنین را

بدو گفت ای سر من خاک پایت
سرم خالی مباد از هوایت

درخواست کردن یوسف کاری و خدمتی از زلیخا

زهجرت یک سر مویم تهی نیست | سر موئی زخویشم آگهی نیست

خیال تست جان اندر تن من | کمند تست و طوق گردن من

اگر جانست غم پرورده تست | وگر تن جان بلب آورده تست

زحال دل چه گویم خود که چون است | زچشم خونفشان یک قطره خون است

چنان در لجه عشق توام غرق | که زو حالی نیم از پای تا فرق

زمن فصاد هر رگ را که کاود | بجای خون غمت بیرون تراود

چو یوسف این سخن بشنید بگریست | زلیخا آه زد کین گریه زچیست

مرا چشمی تو خندان چون نشینم | که چشم خویش را در گریه بینم

چو از مژگان فشانی قطره آب | چه آتش افگنی در جان من تاب

زمعجزهای حسن تست دانم | که از آب افگنی آتش بجانم

چو یوسف دید از اندوه بیباک | شد از لب هم چو چشم خود گهربار

درخواست کردن یوسف ع کارے و خدمتے از زلیخا

عذر نهادن یوسف پیش زلیخا

بگفت از گریه زآنم دل شکسته — که نبود عشق کس بر من خجسته

چو زد عمه براه مهر من گام — بدر زد می در جهانم ساخت بدنام

ز اخوانم پدر چون دوستر داشت — نهال کین من در جان شان کاشت

ز نزدیک پدر دورم فگندند — بچاک مصر مهجورم فگندند

شود دل دمبدم خون در بر من — که تا عشقت چه آرد بر سر من

ملیک سلطان معشوقان غیور است — ز شرکت ملک معشوقیش دور است

نخواهد چه انجام و چه آغاز — درین منصب کسی را باخود انباز

برعنائی چو سروی سر فرازد — چو سایه زیر پایش پست سازد

بزیبائی چو لیلی رخ فروزد — ز برق غیرتش خرمن بسوزد

رسد چون خور باوج چرخ دوار — بسوی مغربش سازد نگونسار

چو مه را پر بر آید قالب از نور ‌ ‌ کند رنج محاقش را ز رو دور

زلیخا گفت کای چشم و چراغم ‌ ‌ فروغ تو ز مه داده فراغم

نمیگویم که در چشمت عزیزم ‌ ‌ کنیزان ترا کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی ‌ ‌ ز بند محنتش آزاد سازی

نیاید زین کنیز کمترینه ‌ ‌ بجز شوق درون و سوز سینه

ز من کز جان فزون میدارمت دوست ‌ ‌ گمان دشمنی بردن نه نیکوست

کسی آزار جان خود نخواهد ‌ ‌ بهیچ آفت روان خود نخواهد

مرا از تیغ هجرت دل دو نیم است ‌ ‌ ترا از کین من چندین چه بیم است

بکن لطفی و از لب کام من ده ‌ ‌ زمانی رام شو آرام من ده

بزن یک گام در همراهی من ‌ ‌ ببین جاوید دولتخواهی من

جوابش داد یوسف کای خداوند ‌ ‌ منم پیشت به بند بندگی بند

خواهش وصل از جانب زلیخا و انکار یوسف علیه السلام

درخواست کردن یوسف کار و خدمتے از زلیخا و در و انداشتن زلیخا

برون از بندگی کارے ندارم	بقدر بندگی فرمائے کارم
خداوندی مجو از بندهٔ خویش	بدین مطعم مکن شرمندهٔ خویش
کیم من تا ترا دمساز گردم	درین خوان با عزیز انباز گردم
بباید بادشاه آن بنده را کشت	که در یک نمکدان با وے انگشت
مرا به گر کنی مشغول کارے	که در وے بگذرانم روزگارے
ز خدمتگاریت سر بر نیارم	بصد جهدت بحق خدمت گزارم
ز خدمت بندگان آزاد گردند	بمنشور عنایت شاد گردند
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد	نگردد بنده بدخدمت آزاد
زلیخا گفت کاے فرخنده اختر	که هستم پیش تو از بنده کمتر

ز نیکو خدمتی نیکو خدمتی بیائے معروف مصدری یعنے نیک خدمت شدن و مراد از خاطر خاطر مولے است بدخدمت صفت بنده است یعنی از نیکو خدمت بودن غلام خاطر مولے شاد می شود و غلامے که بد خدمت باشد آزاد و دولتشاد نمیگردد ۱۲ سلطانیه

بهر جائے که کارے آیدم پیش | بود آنجا بپا صد کارگر بیش

چه خوش باشد که ایشان را گذارم | بهر کارے ترا در پیش دارم

بود پا از برائے ره سپردن | نباید دیده را چون پا شمردن

بجائے پا چو ره پر خار بینی | اگر دیده نهی آزار بینی

چو یوسف این سخن بشنید زو گفت | که ای جان و دلت با مهر من جفت

چو صبح ار صادقی در مهر سویم | مزن دم جز بوفق آرزویم

مرا چون آرزو خدمتگزاری ست | خلاف آن نه رسم دوستداری ست

دلے کو مبتلائے دوست باشد | مراد او رضائے دوست باشد

رضائے خود بباز د در رضایش | نهد رو بر رضا در خاک پایش

در خواستن یوسف کارے و خدمتے از زلیخا ورد او و نداشتن زلیخا خواهش او را

ازان یوسف بهم زد این سخن ساز | که تا در خدمت از صحبت کند باز

ز صحبت داشت بیم فتنه و شور | بخدمت خواست تا گردد از او دور

خوش آن پنبه که از آتش گریزد | که نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را در باغ و مهیا کردن و موجود ساختن اسباب وی

چمن پیرای باغ این حکایت | چنین کرد از کهن پیران روایت

که چون یوسف زلیخا شکر خا | فشاند این تازه شکر بر زلیخا

زلیخا داشت باغی وه چه باغی | کزو بر دل ارم را بود داغی

بگردش ز آب و گل سر کشیده | گل سوری ز اطرافش دمیده

فرستادن زلیخا یوسف را بخدمت باغ

تعریف باغ زلیخا

در و حتائلش کشیده شاخ در شاخ
به تنگ آغوشی هم نیک گستاخ

چنارش را قدم بر دامن سرو
حمائل دستها در گردن سرو

نشسته گل ز غنچه در عماری
بفرق نارون در چتر داری

چمن نارنج بن را صحن میدان
بکف نارنج و شاخش گوی و چوگان

در آن میدان که خالی بود از آفت
ز بوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما
گرفته باغ را زو کار بالا

ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی
گرفته خسته جانان توشه از وی

بسان دایگان پستان انجیر
پی طفلان باغ از شیره پر شیر

تعریف باغ زلیخا

بدان سان هر رگ انجیر خواره | دهان برده چو طفل شیر خواره

فروغ خور بصحنش نیم روزان | ز زنگاری شبکها فروزان

بهم آمیخته خورشید و سایه | ز مشک و زر زمین را داده مایه

ز جنبش لمعهای نور در ظل | دف گل را شده زرین جلاجل

عنادل زان جلاجل نغمه پرداز | درین فیروزه کاخ افگنده آواز

ز باد و سایهٔ بیدش هزاران | طپیده ماهیان در جویباران

برفت و روب باغ از خوب و ناخوب | کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم | کشیده جوی آبش جدول سیم

تعریف دو حوض باغ زلیخا

ازاں کوچ مجدول خوردہ دانان | رموز صنع حق پاک خوانان
گل سرخش چو خوبان ناز پرورد | برنگ عاشقان روئے گل زرد
صبا جعد بنفشہ تاب دادہ | گرہ از طرہ سنبل کشادہ
چمن با لالہ و ریحان ہم آغوش | زمین از سبزہ تر پرنیان پوش
بہم بستہ دراں نزہتگہ حور | دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میان شان چو دیدہ فرق اندک | بعینہ ہر یکے چوں آں دگر یک
نہ از تیشہ دراں زخم تراشے | نہ از زخم تراش آنرا خراشے
نہ آنرا بند پیدا و نہ پیوند | شدہ بند اندراں فکر خرد مند
تصور کردہ با خود ہر کہ دیدہ | کہ بے بند است پیوند آفریدہ
زلیخا بہر تسکین دل تنگ | چو گردے جانب آں روضہ آہنگ
یکے بودے لبالب کردہ از شیر | یکے از شہد گشتے چاشنی گیر

مباح کردن زلیخا کنیزان خود را بر یوسف ع

پرستاران آن ماه فلک مهد | ازان یک شیر نوشیده وزان شهد

میان آن دو حوض افراخت تختی | برای همچو یوسف نیکبختی

بترک صحبتش گفتن رضا داد | بخدمت سوی آن باغش فرستاد

بگلگل مرغ چمن زد داستانی | که خوش باغی و نیکو باغبانی

چو باشد باغ و بستان جنت ایوان | نشاید باغبان جز حور و رضوان

صد از زیبا کنیزان سمن بر | همه دوشیزه و پاکیزه گوهر

چو سرو ناز قائم ساخت آنجا | پی خدمت ملازم ساخت آنجا

بگفتش کای همه من پایمالت | تمتع زین بتان کردم حلالت

اگر من پیش تو بر تو حرامم | وزینمعنی بغایت تلخ کامم

بسوی هر که خواهی گام بردار | ز وصل هر که خواهی کام بردار

بران کام که ایام جوانی | بود وقت نشاط و کامرانی

وصیت کردن زلیخا کنیزان را باطاعت یوسف علیه السلام

کنیزان را وصیت کرد بسیار — که ای نوشین لبان زینهار زنهار

بجان در خدمت یوسف بکوشید — وگر زهر آید از دستش بنوشید

بهر جا جان طلب دارد ببازید — بجان نازی برای او بنازید

بهر حکمی که راند شاد باشید — بزیر حکم او منقاد باشید

ولی از هر که گردد بهره بردار — مرا باید کند اول خبردار

همی گویا چون ناشکیبی — بلوح آرزو نقش فریبی

که هر کافتد پسند او ازان خیل — بوقت خواب سوی او کند میل

نشاند خویش را پنهان بجایش — خورد بر از نهال دلربایش

بزیر نخل رعنایش نشیند — رطب چیند ولی دزدیده چیند

چو یوسف را فراز تخت بنشاند — نثار جان و دل در پایش افشاند

کنیزان را بپیش او بپا کرد — بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد

دل و جان پیش یار خویش بگذاشت | تن را به وثاق خویش برداشت

خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق | بود خوش بر دلش هجران معشوق

چو خواهد خاطر معشوق دوری | کند بر تخت هجران صبوری

چو بود وصل دلبر رای دلبر | بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام تا یکدام از ایشان رغبت نماید

عرض کردن جمال خود را یوسف علیه السلام

شبانگه کز سواد شعر گلریز | فلک شد نو عروس عشوه انگیز

زپروین گوش را عقد گهر بست | گرفت از شکل مه آیینه در دست

کنیزان جلوه گر در فوج فوج ناز | همه دستان نما و جلوه پرداز

بگرد تخت یوسف صف کشیدند | فسون دلبری بر وی دمیدند

یکی شد از لب شیرین شکر ریز | که کام خود کن از من شکر آمیز

عرض کردن کنیزان جمال خود را بر یوسف ع

ز تنگ شکرین تنگ گشایی — بسان طوطی از من شو شکرخای

یکی از غمزهٔ شوخیش کرد اشارت — که ای از اوصاف تو قاصر عبارت

مقامت میکنم چشم جهان بین — بیا بنشین بچشمم مردم آئین

یکی بنمود مهر و پرنیان پوش — که این مهر و مشبت باد هم آغوش

کجا در عهد عشرت شاد خسپی — اگر زین مهر دینار آزاد خسپی

یکی در زلف مشکین حلقه افگند — که هم بی مهر و پا حلقه مانند

بروی من در از وصل بگشای — مکن چون حلقه ام بیرون در جای

یکی بر داشت دست نازنین را — ببالا زد ز ساعد آستین را

که دفع چشم بد را زان شمایل — بگردن دست من باد حمایل

یکی گرد میان مو را کمر کرد — ز موی آرایش موی دگر کرد

وعظ گفتن یوسف کنیزان را

کمر کن دست یعنی بر میانم / که بر لب آمد از دست تو جانم

بدینسان هر یکی زان ناز بویان / ز یوسف وصل را بودند جویان

ولی بود او چو گل تازه باغی / وزان مشت گیاه او را فراغی

بلی بودند یکسر گرو دستان / بصورت پیش بت بت پرستان

ولی یوسف جز این یعنی نمیخواست / که گردد در ره شان در بندگی راست

بایشان هرچه گفت از راه دین گفت / پی دفع شک اسرار یقین گفت

نخستین گفت کای سی کنیزان / بچشم مردم عالم عزیزان

درین عزت ره خواری مپوید / بجز آیین دینداری مجوید

ازین عالم برون ما را خدایی ست / که ره گم کردگان را رهنمایی ست

گل ما از نم رحمت سرشت است / ز دانایی دران گل دانه کشت است

که تا زان دانه هر چیزی نهالی / درین بستان سرا یابد کمالی

کار

کشند سوی بلندی زیر پستی | دهد بر میوهٔ یزدان پرستی

پرستش جز خدا را روا نیست | که غیر او پرستش را سزا نیست

بیا تا بعد ازین او را پرستیم | که بی او هر کجا هستیم پستیم

بسجده باید او را سر نهادن | که دادت سر برای سجده دادن

چه دادی تا نهی پیش کسی سر | که باشد سر بود پیشش برابر

بدست خود بت سنگین تراشند | زمهر او دل غمگین خراشند

بود معلوم کز سنگی چه خیزد | ز معبودیش جز ننگی چه خیزد

چو یوسف زاول شب تا سحرگاه | بوعظ آن غافلان را کرد آگاه

همه لب در ثنای او گشادند | سر طاعت بپای او نهادند

یکایک را شهادت کرد تلقین | دهان جمله شد زان شهد شیرین

خوشا شهدی که هر کو یابد انگشت | بدست آرد بهر تلخی کند پشت

غمناک شدن زلیخا از اسلام کنیزان و استغنای یوسف علیه السلام

نگردد کور دور از بی سعادت | بخنجر از زخم انگشت شهادت

رسید از چشم زخمش آن خردمند | کز انگشت شهادت چشم او کند

زلیخا جست وقتی بامدادان | بیوسف را خرم طبع و شادان

گروهی دید گرد اگرد یوسف | پی تعلیم دین شاگرد یوسف

بتان بشکسته و بگسسته زنار | ز تسبیح یافته سر رشته کار

زبان گویا بتوحید خداوند | میان با عقد خدمت تازه پیوند

بیوسف گفت کای از فرق تا پا | دل آشوب و دلارام و دل آرا

برخ سیمای دیگر داری امروز | جمال از جای دیگر داری امروز

چه کردی شب که از حسنت افزود | ورے دیگر ز خوبی پرتو شو

چه خوردی دوش کین مایت داد | ز خوبان جهان بالا دستی داد

بها با صحبت نازنینان | سمن رخسارگان سیمین بران

ترا حسن و جمال دیگر افزود | جمالت را کمال دیگر افزود

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد | ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد

بسی زینگونه با آن غنچه گفت | ولی او هیچ ازین گفتار نشگفت

دهانرا از تکلم تنگ میداشت | دو رخسار از حیا گلرنگ میداشت

سر از شرمندگی بالا نمیکرد | نگاه الا به پشت پا نمیکرد

زلیخا چون بدید آن سرکشیدن | بچشم حسرت سویش ندیدن

ز حسرت آتشی در جانش افروخت | بداغ ناامیدی سینه اش سوخت

بناکامی وداع جان خود کرد | رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله که سبب وصل یوسف بود

چو با آن گشته سودای یوسف | ز حد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه را خواند | بصد عجزش به پیش خویش بنشاند

بدو گفت ای غم ان بخش تن من — چراغ افروز جان روشن من

گر از جان دم زنم پروردهٔ تست — ور از تن شیر رحمت خوردهٔ تست

ز مهر تو که از مادر ندیدم — بدین پایه که می بینی رسیدم

چه باشد گر ز طریق مهربانی — بمنزلگاه مقصودم رسانی

ز هجران تا بکی رنجور باشم — وزان جان جهان مهجور باشم

چو زینسان یار بیگانه ست با من — چه حاصل زانکه همخانه ست با من

هر آن معشوق کز عاشق نفورست — بصورت گرچه نزدیکست دورست

چو پیوندی نباشد جان و دل را — چه خیزد از ملاقات آب و گل را

جواب دادن دایه شکایت زلیخا را

جوابش داد دایه کای پریزاد — که ناید با تو از جور پری یاد

جمال دلربا دادت خداوند — که بر باید دل دین از خردمند

اگر نقاش چین از آرزویت — کشد در بتکده نقشی ز رویت

بتاں آں بستر بتویت زنده کردند | ز حسنت بینند و از جان بند کردند
بکوه از رخ نمائی آشکارا | نهی عشقت نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه کاری | درخت خشک را در جنبش آری
بصحرا آهوانت گر ببینند | بمژگاں از رهت خاشاک چینند
چو افسوں خوانی از لعل شکر خا | رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدیں خوبی چنیں زر مانده چونی | چرا چندیں کشی آخر زبونی
ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن | شکار آں نگار دلستان کن
ز حسنت بنهاد آنرا سوے خود تاب | ز هر آرایش هم زانوئے خود یاب
برفتار آرائی نخل رطب بار | براه لطفش آر از لطف رفتار
بتاب از زلف خم در خم کمندے | بجایش نه ز دام وصل بندے
ببیں کوئے خود کن چشم او باز | چو چوگاں سوئے خود سازش سر انداز

آموختن دایه تدبیر مطیع کردن یوسف بزلیخا

رحیلهٔ وصل یوسف زلیخا
و عذر آوردن زلیخا

بلب از خنده شهد افشانی ده — وزان شهدش بخود چسپانی ده

بُو از مشکِ خالِ دل گسل نه — زشوق خالِ خود داغش بدل نه

زلیخا گفت کای مادر چه گویم — که از یوسف چه می آید بروئیم

نسازد دیده هرگز سوی من باز — چسان جلوه کنی با وی کنم ساز

اگر مه گردم از دورم نه بیند — وگر خور گردم از نورم نه بیند

چو مردم نور دیده گر فزایم — بچشم تنگ او مشکل در آیم

اگر کردے بسوے من نگاہے — بحال من رسیدے گاه گاہے

غم من در دل او جا گرفتے — غم او کے چنین بالا گرفتے

نه تنها آفتِ زیبائی اوست — بلائے من ز بے پروائی اوست

اگر آن دلربا پروام کردے — کجا زینگونه ناپروام کردے

جوابش داد دیگر باره دایه — که ای خود را ز جهالت برده مایه

مرا در خاطر افتادست کارے | کزاں کارے دلت گیرد قرارے

ورے وقتے بہ پیش گرد دایں کار | کہ سیم آری بأشتر زر بخروار

بسازم چوں ارم دلکش بنائے | بگویم تا در صورت گشائے

بہر صنعے مرصع طبع ہنر کوش | کشند شکل تو با یوسف ہم آغوش

چو یوسف یکزماں در وے نشیند | در آغوش خودت ہر جا ببیند

بجنبد در دلش مہر جمالت | شود از جاں طلبگار وصالت

زہر سو چونکہ جنبد مہر باقی | بر آید کار ہا زآنساں کہ دانی

چو بشنید اینحکایت را ز دایہ | بہر چہ از زر و سیمش بود مایہ

بداں دست تصرف داد اورا | بداں سرمایہ کرد آباد اورا

عمارت کردن دایہ خانہ را کہ در وے تصویر جمال یوسف و زلیخا بود

چنیں گویند معماران ایں کاخ | کہ چوں شد بر عمارت دایہ گستاخ

بیان تجویز کردن دایہ تعمیر خانہ را کہ در وے تصویر یوسف با زلیخا ہم آغوش باشد

بدست آورد استادے ہنر کیش | بہر انگشت دستش صد ہنر بیش
برسم ہندسی کار آزمائے | قوانین رصد را رہنمائے
چو از پرگار بود خالیش مشت | نمودے شکل پرگار از دو انگشت
ز تشکیلش مجسطی سخت آساں | ز تشکیک وے اقلیدس ہراساں
چو ہر خطے ز طبعش بے خم آراست | مراد آں کار بے مسطر شدے راست
سپہرے برشدے بر طاق اطلس | بر ایوان زحل رستے مقرنس
چو سوئے تیشہ کردے دست آہنگ | ز خشت خام گشتے نرم تر سنگ

تعریف معار خانہ ایلچیاں

بیان تعمیر ساختن معمار خانه را بحکم دایه

بطراحی چو فکر آغاز کردے — هزاران طرح زیبا ساز کردے

عمارات جهانی بے بهر فن — نمودے جمله در یک روے ناخن

به نقش آفرینش چون زدے دست — شدے از خامه لوح هستی آراے

تصویر آنچه بر کلکش گذشتے — ز رشح او زرو آنے زنده گشتے

بسنگ از صورت مرغی کشیدے — بسبک سنگ گران از جا پریدے

بحکم دایه زرین دست استاد — ز راندوده سرائے کرد بنیاد

صفائے صفحهایش صبح اقبال — فضائے جانهایش گنج آمال

ممهد فرش مرمر در تمامش — موصل ز ابنوس و عاج درهاش

در اندر هم در آنجا هفت خانه — چو هفت اورنگ بے مثل زمانه

مرتب هر یک از لون دگر سنگ — صقالت دیده و صافی خوش رنگ

بهفتم خانه چون چرخ هفتم ‌ ‌ ‌ که هر نقشی و رنگی بود از آن کم

موصّل حل ستون از زر برافراخت ‌ ‌ ‌ ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت

بپایهٔ هر ستونی ساخت از زر ‌ ‌ ‌ غزالی ناف او پر مشک اذفر

ز طاؤسان زرّین صحن او پر ‌ ‌ ‌ بدو همای مرصّع در تبختر

میان آن جنیبه سر کشیده ‌ ‌ ‌ که مثلش چشم نازک بین ندیده

ز سیم خام بودش نازنین ساق ‌ ‌ ‌ ز زرّ اغصانش و ز فیروزه اوراق

بهر شاخش ز صنعت بود طیّار ‌ ‌ ‌ ز مرد بال مرغ لعل منقار

بنام ایزد درخت سبز و خرّم ‌ ‌ ‌ ندیده هرگز از باد خزان غم

همه مرغان او با مردمان رام ‌ ‌ ‌ بیکجا گرده صبح و شام آرام

در آنخانه مصوّر ساخت هرجا ‌ ‌ ‌ مثال یوسف و شکل زلیخا

تعریف خانهٔ هفتم

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق | ز مهر جان و دل باهم موافق
بیکجا این لب آن بوسه داده | بیکجا آن میان این گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی | ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف آن سپهری | برو تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر | ز چاک یک گریبان بر زده سر
نمودی در نظر هر روی دیوار | چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل گل زمینش بیش یا کم | دو شاخ تازه گل پیچیده باهم
ز فرشش بود هر جای شگفته | دو گل باهم بهم بر ناز خفته
در آنخانه نبود القصه یک جای | تهی زان دو دلارام دل آرای
بهر سو دیده ور دیده گشودی | ز اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا | بیوسف شد فزون شوق زلیخا

تمام شد بیان تعمیر خانهٔ زلیخا با کوچها صفات مذکوره

بهر نوبت که آن بتخانه را دید — درو مهر دگر از نو بجنبید

بلی عاشق چو بیند روی جانان — شود زان نقش حرف شوق خوانان

ازان حرف آتش او تازه گردد — اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را بسوی آن خانه و مطالبهٔ وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد — بترتیبش زلیخا دست بگشاد

زمین آراست از فرش حریرش — جمال افزود از زرین سریرش

قنادیل گهر پیوندش آویخت — ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت

همه بایستنیها ساخت آنجا — بساط خرمی انداخت آنجا

در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس — نمی بایستنش الا یوسف و بس

بلی بی روی جانان گر بهشت است — بچشم عاشق مشتاق زشت است

بران شد تا که یوسف را بخواند — بصدر عزت و جاهش نشاند

داستان خواندن زلیخا یوسف را بسوی آن خانه

آراستن زلیخا خود را تا یوسف ع را فریفته کند

بخلوت با جمالش عشق بازد | بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد | بزلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست | وزان میل دل یوسف بخواست
بزیورها نبودش احتیاجی | ولی افزود ازان خود را رواجی
بخوبی گل به بستانها سمر شد | ولی از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد | لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروان را کار پرداخت | هلال عید را قوس قزح ساخت
بغوله بست موی عنبرین را | گره در کیسه کرد مشک چین را
ز پشت آویخت مشکین گیسوان را | ز عنبر داد پشتی ارغوان را
بکحل ساخت چشم از سرمه ناز | سیه کاری بمردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جا بجا خال | بجانان کرد عرض صورت حال

آراستن زلیخا خود را برائے فریفتن یوسف

که رویت آتشے در من فگندست | بر آن آتش دل و جانم سپندست

بمه خطے کشید از نیل چون میل | که شد مصر جمال آباد از آن نیل

نبود آن خط نیلی بر رخ آن ماه | که میلے بود بهر چشم بدخواه

بکرد مشاطه دید آن نرگس مست | فتاده آنچنانش میل سرمه از دست

بدستان داد سیمین پنجه را رنگ | کزان دستان دلے آرد فراچنگ

بکف نقشے زد و از خرده کاری | کزان نقشے بکف آرد نگاری

بفندق گونهٔ عناب تر داد | بجانان زاشک عنابی خبر داد

بصنعت داده بالا مه قفا را | ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت هلالے | نشاط‌افگن بخشد از عید وصالے

آراستن زلیخا خود را برای فریفتن یوسف ع

نمود از طرف عارض گوشواره ... قران افگنده مه را با ستاره

که تا آن دولت دنیا و دینش ... بحکم آن قران گردد قرینش

چو غنچه با جمال تازه و تر ... لباس توبتو پوشید در بر

مرتب ساخت بر تن پیرهن را ... ز گل پر ساخت دامان سمن را

شعار شاخ گل از یاسمین کرد ... سمن در جیب و گل در آستین کرد

ندیدے دیده گر کردے تأمل ... بجز آب تنک بر لاله و گل

عجب آبے در آن از نقرهٔ خام ... دو ماهی از دو ساعد کرده آرام

ز دستینه دو ساعد دیده رونق ... ز زر کرده دو ماهی را مطوق

زخشش میداد با ساعد گواهی ... که حسنش گیرد از مه تا بماهی

آراستن زلیخا خود را و یوسف را طلبداشتن

چو بر نازک تنش شد پیرهن راست — بر زرکش دیبهٔ چینش بیاراست

بت چین با هزاران نازنینی — بجولان آمد از دیبای چینی

نهاد از لعل سیراب و زرخشک — فروزان تاج را بر خرمن مشک

شد از گوهر مرصع جیب و دامان — بصحن خانه طاؤس خرامان

خرامان میشد و آئینه در دست — خیال حسن خود با خود همی بست

چو عکس روی خود دید از مقابل — عیار نقد خود را دید کامل

ز نقد خود در دل گنج طرب کرد — بقصد او خریداری طلب کرد

بجستجوی یوسف کس فرستاد — پرستاران زپیش و پس فرستاد

درآمد ناگهان از در چو ماهی — عطارد حشمتی خورشید جاهی

وجودی از خواص آب و گل دور — جبین و طلعتش نور علی نور

از و یک لمعه روشن جهانی — وز و یک حرف هر سو داستانی

گرد بر ثقلک است و دیبه از دیبه باشد ۱۲

زلیخا را چو دیده بر وی افتاد | ز شوقش شعله گوئی در نی افتاد

گرفتش دست کای پاکیزه سیرت | چراغ دیدهٔ اهل بصیرت

بنام ایزد چه نیکو بنده تو | بهر احسان و لطف ارزنده تو

بطوق منت گردن فرازم | به نیکو بندگیهای تو نازم

بیا تا حق شناست باشم امروز | زمانی در سپاست باشم امروز

کنون قانون احسانت کنم ساز | که تا باشد جهان گویند ازان باز

به نیرنگ و فسون کز حد برون برد | باول خانه زان هفتش درون برد

ز زرین در چو داد آندم گذارش | بقفل آهنین کرد استوارش

چو شد در بسته از لب مهر بگشاد | ز دل راز درون خود برون داد

نخستین گفت کای مقصود جانم | که جانرا جز تو مقصودی ندانم

خیال خود بخواب من نمودی | بطفلی خواب از چشم ربودی

معاملهٔ زلیخا با یوسف ع دران هفت خانه

معاملۂ زلیخا با یوسف عم دراں هفت خانہ

زسودائے خودم دیوانہ کردی — بغمہائے خودم غمخانہ کردی

نظر نگشادہ در نظارۂ تو — بدیں کشور شدم آوارۂ تو

ندیدم چارۂ آوارگیہا — کشیدم در غمت بیچارگیہا

کنوں کز دیدن روئے تو شادم — ز روئے تو ہمی تو بس نامرادم

ز بیرحمی گذر روئے بمن کن — ز روئے مہربانی یک نظر کن

جوابش داد یوسف سرفگندہ — کہ ای ہمچوں منت صد شاہ بندہ

مرا از بند غم آزاد گرداں — بآزادی دلم را شاد گرداں

مراخوش نیست کاینجا با تو باشم — پس ایں پردہ تنہا با تو باشم

توکان آتشی من پنبۂ خشک — تو بادِ صرصری من نفحۂ مشک

کجا ایں پنبہ با آتش برآید — چساں ایں نفحہ با صرصر برآید

زلیخا آں نفس جز باد نشمرد — سخن گویاں بدیگر خانہ اش برد

شرح مولوی محمد رضا رحمہ اللہ تعالی

۱۸

معاملهٔ زلیخا
با یوسف در
خانهٔ هفتم

بر و قفل دگر محکم فرو بست — دل یوسف از آن اندوه بشکست
دگر باره زلیخا ناله برداشت — نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند — بپایت میکشم سرکشی چند
تهی کردم خزائن در هوایت — متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیت که در بانم تو باشی — رهین طوق فرمانم تو باشی
نه آن کز طاعت من روی تابی — بهر راهی خلاف من شتابی
بگفتا در گنه فرمان بری نیست — بعصیان زیستن طاعتوری نیست
هر آن کاری که نپسندد خداوند — بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسائی مبادا — بدان دستم توانائی مبادا
در آنخانه سخن کوتاه کردند — بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفل دگر زد — دگر سان قصه اش از سینه بر زد

بدین دستور از افسون و فسانه	همی برد از درون خانه بخانه
بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند	بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند
بشش خانه نشد کامش میسر	نیامد مهره اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد او رو که چیست	گشادِ کار خود از هفتمین جست
ولے نبود درین رہ نا امیدی	سیاهی را بود رو در سپیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید	بنومیدی جگر خوردن نشاید
در دیگر بباید زد که ناگاه	ازان در سوی مقصد آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف را بخانهٔ هفتم و بذل کردن جهد در نیل مقصود و گریختن یوسف و ماندن زلیخا در تأسف

سخن پرداز این کاشانهٔ راز	چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت به هفتم خانه افتاد	زلیخا را ز جان برخاست فریاد

معامله زلیخا با یوسف ع در خانهٔ هفتم

نثار احمد بریلوی ۱۲

مؤلفہ معراج الاسلام رحمه الله تعالیٰ

معاملهٔ زلیخا با یوسف در خانهٔ هفتم

که ای یوسف بچشم من قدم نه | ز رحمت پا درین روشن حرم نه
درآن خرم حرم گردش نشیمن | بزنجیر زرش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی | ز چشم حاسدان دور از حوالی
درش زآمد شد بیگانه بسته | امید آشنایان زان گسسته
درو جز عاشق و معشوق کس نی | گزند شحنهٔ آسیب عسس نی
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز | دل عاشق سرود شوق پرداز
هوس را عرصهٔ میدان کشاده | طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان | نهاده دست خود در دست جانان
بشیرین نکتهای دلپذیرش | خرامان برد تا پای سریرش
بالای سریر افگند خود را | باب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن | بچشم لطف سوی من نظر کن

معاملهٔ زلیخا با یوسف در خانه هفتم

اگر خورشید روی من ببیند — چو ماه از خرمن من خوشه چیند

مرا تا کی درین محنت پسندی — که چشم رحمت از رویم ببندی

بدینسان درد دل بسیار کردی — بیوسف شوق دل اظهار کردی

ولی یوسف نظر بر خویش میداشت — ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بفرش خانه سر افگند در پیش — مصور دید با او صورت خویش

ز دیبا و حریرا افگنده بستر — گرفته یکدگر را تنگ در بر

از آن صورت سوی سقف نظر کرد — نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در را و گر دیوار را دید — بهم خفته دو گلرخسار را دید

رخ خود در خدای آسمان کرد — بسقف اندر تماشا همان کرد

فزودش میل از آن سوی زلیخا — نظر بگشاد بر روی زلیخا

معامله زلیخا با یوسف در خانه هفتم

زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابد بر وی آن تابنده خورشید

به آه و ناله و زاری درآمد / ز چشم و دل به خونباری درآمد

که ای خودکام کام من روا کن / به وصل خویش دردم را دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو جان جاودانی

چنانم از تو دور ای گنج نایاب / که باشد کشته بیجان تشنه آب

زد عشقت سالها در تاب بودم / ز شوقت بیخور و بیخواب بودم

مرا زین بیشتر در تاب مگذار / چنینم بیخور و بیخواب مگذار

بحق آن خدایی بر تو سوگند / که باشد بر خداوندان خداوند

بدین حسن جهانگیری که دادت / بدین خوبی که در عارض نهادت

بدان نوری که تابد از جبینت / که دارد ماه را سر بر زمینت

بدان ابروی کمانداری که داری / بسرو خوب رفتاری که داری

معاملۂ زلیخا با یوسف در خانۂ ہفتم

بمحراب کمان ابروے تو — بقلاب کمند گیسوئے تو

بجادو نرگس مردم فریبت — بدیبا پوش سرو جامہ زیبت

بآں موئے کہ میگوئی میانش — بآں غنچہ کہ میخوانی دہانش

بمشکیں نقطۂ بر روئے گلرنگ — بشیریں خندہ ات از غنچۂ تنگ

بآب دیدۂ من ز اشتیاقت — بآہ گرمم از سوز فراقت

بسحر ملّئی کہ زیر کویم از وے — گرفتار ہزار اندوہ ہم از وے

باستیلائے عشقت بر وجودم — باستغنایت از بود و نبودم

کہ بر حال من بیدل ببخشائے — زکار مشکلم این عقدہ بکشائے

بدل عمر یست تا داغ تو دارم — ہوائے بوئے از باغ تو دارم

زبانے مرہم داغ دلم شو — ببوئے رونق باغ دلم شو

ز قحط روئے تو بس ناتوانم — ببخش از خوان وصلت قوت جانم

ز تو ای نخل تر خرما و من شیر | بکن در خوان نهادن هیچ تقصیر

مرا از شیر و خرما قوت جان ده | ز جان دادن درین قحطم امان ده

جوابش داد یوسف کای پریزاد | که ناید با تو کس را از پری یاد

بگیر امروز بر من کار را تنگ | مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ

بکن تر ز آب عصیان دامنم را | مسوز از آتش شهوت تنم را

بآن بیچون که چون بنما صورت او | درو بنما چو آب و بنما صورت او

ز نجر جود او گردون حبابی | ز برق نور او خورشید تابی

بپا کانی که زیشان زاده ام من | بدین پاکیزگی افتاده ام من

از ایشان است روشن گوهر من | و زیشان است رخشان اختر من

معامله زلیخا با یوسف در خانه هفتم

که گر امروز دست از من بداری | مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بزودی کامگاری بینی از من | هزاران حق گزاری بینی از من
ز لعل جانفزایم کام یابی | بقد دلکشم آرام یابی
ولکن تعجیل در تحصیل مقصود | بسا دیده که خوشتر باشد از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام | به است از زود نانیکو سر انجام
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب | که اندازد دلش در خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز | ندارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار | که تا وقت دگر اندازم این کار
ندانم باعث این مصلحت چیست | که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز است | عتاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز این گنج نهادی گر بداند | بمن صد محنت و خواری رساند

برهنه کرده تیغ آنسان که دانی ... کشد از من لباس زندگانی

ز بس خجلت که چون روز قیامت ... که افتد بر زناکاران غرامت

جزای آن جفاکیشان نویسند ... سراسر دفتر ایشان نویسند

زلیخا گفت از آن دشمن میندیش ... که چون روز طرب بنشیند از پیش

دهم جامی که با جانش ستیزد ... ز مستی تا قیامت برنخیزد

تو میگوئی خدای من کریم است ... همیشه بر گنهکاران رحیم است

مرا از گوهر و زر صد خزینه ... درین خلوتسرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر گناهت ... که تا باشد ز ایزد عذرخواهت

بگفت آن کس نیم کافتد پسندم ... که آید بر کسی دیگر گزندم

خصوصا بر عزیزی کز عزیزی ... ترا فرمود بهر من کنیزی

معاملهٔ زلیخا
با یوسف علیه السلام
درخانهٔ هفتم

معاملہ زلیخا بایوسف در خانہ ہفتم

خدائے من کہ نتواں حق گذارش
برشوت کے شود آموزگاریش

بسجاں دادن چو مزد از کس نگیرد
در آمرزش کجا رشوت پذیرد

زلیخا گفت کائے شاہ جواں بخت
کہ ہم تاجت میسر باد و ہم تخت

دلم شد تیر محنت را نشانہ
زبس کاری بہانہ در بہانہ

بہانہ کجروی و حیلہ سازیست
بہانہ نے طریق راستبازیست

معاذ اللہ کہ راہ کج روم من
ز تو این حیلہ و بلکہ بشنوم من

عجب بیطاقتم آرام من دہ
اگر خواہی وگرنہ کام من دہ

بگفتن گفتن آمد روز من سر
نشد از تو مراد من میسر

زباں در بند دیگر زیں خرافات
بجنبد از جا کہ فی التاخیر آفات

مرا در خشک نے آتش فتادست
ترا با آتش من خوش فتادست

مرا ایں دود آتش کے کند سود
چو در چشمت نگردد آب ازیں دود

معاملهٔ زلیخا با یوسف در خانهٔ هفتم

از این آتش چو دودم هست تابی / بیا بر آتشم زن یکدم آبی

زلیخا چون بپایان برد این راز / تعلل کرد یوسف دیگر آغاز

زلیخا گفت کای عجزی عبارت / که بردی از سخن قیمت بغارت

مزن بر روی کارم دست رد را / که خواهم کشتن از دست تو خود را

بعشرت دستهم اندر گردن آویز / وگرنه برمیش از خنجر تیز

نیاری دست اگر در گردن من / شود خون منت حائل بگردن

کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش / چو گل در خون کشم پیراهن خویش

رهم بر تن ز جان داغ جدائی / ز تهمت گفتنت یابم رهائی

عزیزم هم چو پیش تو چو کشته یابد / پی کشتن عنان سوی تو تابد

پس از کشتن بزیر پرده خاکی / شود پیوند این جان هوسناکی

بگفت این و کشید از زیر بستر / چو برگ بید سبز از برق خنجر

بحمد الله تعالی

نثار احمد بریلوی

مولانا دهلوی

معاملۂ زلیخا با یوسف در خانۂ هفتم

ولے از آتش غم پُر تف و تاب — بحلقِ تشنه بُرد آں قطرۂ آب

چو یوسف آں بدید از جا بر جست — چو زرین پارہ بگرفتش بہ دست

کہ ایں تندی بیارام ای زلیخا — وزیں رہ بازکش گام ای زلیخا

زمن خواہی رخِ مقصود دیدن — ز وصلِ من بکامِ دل رسیدن

زلیخا ماہِ اوجِ دلستانی — ز یوسف چوں بدید آں مہربانی

گماں زو شد کہ خواہد کامِ من داد — بوصلِ خواستن آرامِ من داد

ز دستِ خود ولے خنجر انداخت — بقصدِ صلح طرحِ دیگر انداخت

لب از نوشیں دہانش پُر شکر کرد — ز ساعد طوق و از ساقش کمر کرد

بہ پیشِ ناوکش جاں را ہدف ساخت — ز شوقِ گوہرش تن را صدف ساخت

ولے نکشاد یوسف بر ہدف شست — پئے گوہر صدف را مہرہ نشکست

معاملهٔ زلیخا با یوسف در خانهٔ هفتم

دلش میخواست دُر سفتن بالماس — ولی میداشت حلم عصمتش پاس

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف — همی انگیخت اسباب توقف

نهاده بر ازار خویش دستی — یکی عقده گشاده دو ببستی

فتادش چشم ناگه در میانه — بزرکش پرده در کنج خانه

سؤالش کرد کان پرده پی چیست — دران پرده نشسته پردگی کیست

بگفت آنکس که تا من زنده هستم — برسم بندگانش می پرستم

بتی تن از زر و چشمش ز گوهر — درونش طبلهٔ پر مشک اذفر

بهر ساعت فتاده پیش او یم — سر طاعت نهاده پیش او یم

درون پرده کردم جایگاهش — که تا نبود بسوی من نگاهش

ز من آیین بیدینی نه بیند — درین کارم که می بینی نه بیند

چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ — کزین دینار نقدم نیست یک دانگ

ترا آید بچشم از مژدگان شرم | وزین نازندگان در خاطر آزرم

من از بینائی دانا چون نترسم | ز تیغ هم توانا چون نترسم

بگفت این و میان کار بر خاست | وزان خوش خوابگه بیدار برخاست

الف کرد از دو شاخ لام الف دور | رهاند از کار خود چون شمع کافور

چو گشت اندر دویدن گام تیزش | گشاد از هر دری راه گریزش

بهر در کامدی در گشائی | پریدی قفل جائی پره جائی

اشارت کردنش گویا بانگشت | کلیدی بود بهر فتح در مشت

زلیخا چون بدید این از عقب جست | بیوسف در آخرین درگه بپیوست

پی باز آمدن دامن کشیدش | ز سوی پشت پیراهن دریدش

بیروں رفتن یوسف ؑ از دست زلیخا و فریاد کردن زلیخا

برون رفت از کف آں غم رسیده / بسان غنچه پیراهن دریده

زلیخا زاں عزیمت جامه در چاک / چو سایه خویش را انداخت بر خاک

خروشی از دل ناشاد برداشت / ز ناشادی خود فریاد برداشت

که وا ویلا ز بے اقبالی بخت / که پرد از خانه ام آں نازنین رخت

دریغ آں صید کز دامم بروں رفت / دریغ آں شهد کز کامم بروں رفت

عزیمت کرد روزے عنکبوتے / که بهر خود کند تحصیل قوتے

بجائے دید شهبازے نشسته / ز قید دست شاهاں باز رسته

نگه دارد او تنیدن کرد آغاز / که بندد پرّ و بالش را ز پرواز

زمانے کار در پیکار او کرد / لعاب خود همه درکار او کرد

چو آں شهباز کرد از وے کرانه / نماندش غیر تارے چند پاره

منم آں عنکبوت زار و رنجور / فتاده از مراد خویشتن دور

رگ جانم گسسته همچو تارش | نگشته مرغ امیدی شکارش
گسسته تار تخم از هر کار و باری | بدستم نیست جز بگسسته تاری

در یافتن عزیز یوسف علیه السلام را بیرون آن خانه و نهان داشتن یوسف آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشا کردن زلیخا آنرا

چنین زد خامه نقش این فسانه | که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون از خانه پیش آمد عزیزش | گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید | در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابش داد از حسن ادب باز | تهی از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر | درون بردش بسوی آن پری چهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت | که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت | نقاب از چهره آن راز برداشت

اظهار کردن زلیخا راز ماجرای اندرون خانه پیش عزیز

که ای میزان عدل آزرم این چیست — که با آیلت نه ترکیش وفا نیست

بکار خویش بی اندیشگی کرد — درین پرده خیانت پیشگی کرد

عزیزش داد رخصت کای پریرو — که کرد این کج نهادی راست برگو

بگفت این بندهٔ عبری کز آغاز — بفرزندی شد از لطفت سرافراز

درین خلوت براحت خفته بودم — درون از گرد محنت رفته بودم

چو دزدان بر سر بالینم آمد — بقصد خرمن نسرینم آمد

خیالش آنکه من از وی نه آگاه — بخرّم گلستانم آورد راه

باذن باغبان ناگشته محتاج — برد سنبل بغارت گل بتاراج

چو دست آورد پیش آن ناخردمند — که بگشاید ز گنج وصل من بند

من از خواب گران بیدار گشتم | ز جام بیخودی هشیار گشتم

هراسان گشت از بیداری من | گریزان شد ز خدمتگاری من

رخ از شرمندگی سوی در آورد | بروی نیکبختی در بر آورد

شتابان در قفای وی دویدم | برون ننهاده پا در وی رسیدم

گرفتم دامنش را چست و چالاک | چو گل افتاده زو پیراهنش چاک

گشاده چاک پیراهن دهانی | کند قول مرا روشن بیانی

شنو آن را که همچون ناشنیدان | کنی یکچند محبوسش بزندان

وی از خود بر تن اندام پاکش | نهی دردی که سازد دردناکش

پسندی بر وی این رنج گران را | که گردد عبرتی مر دیگران را

عزیز از وی چو بشنید این سخن را | نه بر جا دید دیگر خویشتن را

دلش گشت از طریق استقامت | زبان را ساخت شمشیر ملامت

متهم کردن زلیخا یوسف را و ملامت کردن عزیز یوسف را

تمام شد شرح محمد رضا رحمه الله تعالی ۱۲

ملامت کردن عزیز یوسف را و اعتذار یوسف

یوسف گفت چون گشتم گہر سنج
زپے بیع تو شد خالی دو صد گنج

بفرزندی گزیدم بعد از آنت
زحشمت ساختم عالی مکانت

زلیخا را ہوادار تو کردم
کنیزان را پرستار تو کردم

غلاماں حلقہ در گوش تو گشتند
صفا کیش و وفا کوش تو گشتند

بمال خویش دادم اختیارت
نکردم رنجہ دل در ہیچ کارت

نہ دستور خرد بود اینکہ کردی
عفاک اللہ چہ بد بود اینکہ کردی

نمی شاید درین دیر پر آفات
جزاء احسان بجز احسان مکافات

تو احسان دیدی و کفران نمودی
بکافر نعمتی طغیان نمودی

زکوئے حق گزاری رخت بستی
نمک خوردی نمکدان را شکستی

چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید
چو موج آتش عفت بہ پیچید

بدو گفت اے عزیز این داوری چند
گناہے نے بدین خواری مپسند

نثار احمد بریلوی

اللھم اغفر لہ ۱۲

زلیخا هر چه میگوید دروغ ست
دروغ او چراغ بی فروغ ست

زن از پهلوی چپ شد آفریده
کس از چپ راستی هرگز ندیده

بدانند هر که بشناسد چپ و راست
که از چپ راستی مشکل توان خاست

مرا تا دیده دارد در پی میر
که گردد کام او از من میسر

گهی از پیش در آید گه ز پس هم
بهر مکر و فسون خواند بخویشم

ولی هرگز برو نگشاده ام چشم
بخواهش وصل او ننهاده ام چشم

که باشم من که با خلق کریمت
نهم پای خیانت در حریمت

بد آن بنده که چون نیکویی بیند
رود بر مسند مولی نشیند

ز غربت داشتم سینه پر داغی
گرفتم از نعیمت کنج فراغی

زلیخا قاصدی سوی تیم فرستاد
بر و کیم قصد آن اندیشه بگشاد

گفتگوی یوسف با عزیز برای بیان عصمت خود

بیان قسم خوردن زلیخا برای پاک کردن دامن خود از گناه پیش عزیز

بافسون نیست گشتم بس ازینم بر | بهمراهی زنان خلوت گهم برد
قضای حاجت خود خواست از من | سکون و عافیت برخاست از من
گریزان زان بسوی در دویدم | بقصد در زدن کی آنجا رسیدم
گرفت از پی قفای پیرهنم را | درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی بجز این کار نبود | برون زین کار بازاری نبود
گرت نبود قبول این بیگناهی | بکن بسم الله اینک هرچه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را | بیاد آورد اول خدا را
وزان پس خورد سوگندان دیگر | بفرق شاه مصر و تخت و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش | که دولت ساخت از خاصان شاهش
نکوئی چون فتد دعوی بسوگند | گواه بی گواهان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره | دروغ اندیشی سوگند خواره

دروغ اندیشی بیای مصدری مفعول ثانی خاص آنکه سوگند های بسیار خوردن ظاهر مینماید دروغ اندیشی سوگند خواره را

پس از سوگند آب از دیدگان ریخت | که یوسف از نخست این فتنه انگیخت

چراغ کذب کافروزد شه زن | بجز اشک دروغش نیست روغن

از آن روغن چراغش چون فروزد | بیکدم یکجهانی را بسوزد

عزیز آن گریهٔ سوگند چون دید | بساط راست بینی در نوردید

بسرهنگی اشارت کرد تا زود | زند بر جان یوسف زخمه چون عود

بزخم غم رگ جانش خراشد | ز نو خوش آیت راحت تراشد

بزندانش کند محبوس چندان | که گردد آشکارا این سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را بجانب زندان و گواهی دادن طفلی شیرخواره بپاکی وی و گذاشتن عزیز او را

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ | بتخت گاه زندان کرد آهنگ

بتنگ آمد دل یوسف از آن درد | نهان روی دعا بر آسمان کرد

که ای دانا باسرار نهانی / ترا باشد مسلم راز دانی

دروغ از راست پیشت نیست پنهان / که داند جز تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغم / نه تهمت بگفتار دروغم

گواهی بگذران بر دعوی من / که هست این صدق من پیش تو روشن

ز شست همت کشور گشایش / چو آید بر هدف تیر دعایش

در آن مجمع زنی خویش زلیخا / که بودی روز و شب پیش زلیخا

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

چو سوسن بر زبان حرفی نرانده / ز طومار بیان حرفی نخوانده

فغان زد کای عزیز آهسته تر باش / ز تعجیل عقوبت پر حذر باش

سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و رحمت اولیست یوسف

عزیز از گفتن کودک عجب ماند / سخن با او بقانون ادب راند

گواهی دادن طفلی شیرخواره بر پاکدامنی یوسف ع

که ای ناشسته لب ز آلایش شیر — خدایت کرده تلقین حسن تقریر

بگو روشن که این آتش که افروخت — کزانم پردهٔ عزّ و شرف سوخت

بگفتا نیم نمّام و غمّاز — که گویم با کسی راز کسی باز

ز غمّازیست مشک چین سیه روی — که از صد پرده بیرون میدهد بوی

ببین در تازه گلهای بهاری — که خندان خوش اند از پرده‌داری

نیم غمّاز لیکن گر بدانی — بگویم با تو این راز نهانی

ببین در حال یوسف کن نظاره — که پیراهن چسانش گشته پاره

گر از پیش است در پیراهنش چاک — زلیخا را بود دامان از آن پاک

ندارد دعوی یوسف فروغی — همی گوید بر آن خود دروغی

ور از پس چاک شد پیراهن او — بود پاک از خیانت دامن او

دروغست آنچه میگوید زلیخا ۔ نه از راه صدق می پوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد ۔ روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را ۔ ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید از تو بودست ۔ بر آن آزاده این کید از تو بودست

چه کیدست این که پیش آوردی آخر ۔ چه بد بود این که با خود کردی آخر

ز راه ننگ و نام خویش گشتی ۔ طلبکار غلام خویش گشتی

پسندیدی بخود این ناپسندی ۔ وز آن پس جرم آن بر وی فگندی

ز کید زن دل مردان دو نیمست ۔ زنان را کیدهای بس عظیمست

عزیزان را کند کید زنان خوار ۔ بکید زن بود دانا گرفتار

ز مکر زن کسی عاجز مبادا ۔ زن مکاره خود هرگز مبادا

بروز این پس باستغفار بنشین ۔ ز خجلت روی در دیوار بنشین

طعن زنان مصر در حق زلیخا بر عشق یوسف

بگریه گرم کن هنگامهٔ خویش	بشو زین حرف ناخوش نامهٔ خویش
تو آئی یوسف زن گیر دربند	بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو	که روشن گشت بر ناپاکی تو
قدم از راه غمازی بدر نه	که باشد پرده پوش از پرده در به
عزیز این گفت بیرون شد ز خانه	بشوخی شهره شد در زمانه
تحمل دلکش است اما نه چندان	نکوخوئی خوش است اما نه چندان
چو مرد از زن بشوخی گشت بیدار	ز خوشخوئی به بدخوئی رسد کار
مکن در کار زن چندان صبوری	که افتد رخنه در سد غیوری

دست از دهان برداشتن زنان مصر و زبان طعنه بر زلیخا
گشادن و بتیغ ضربت عشق دست زنان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت	خوشا رسوائی و کوی ملامت

طعن زنان مصر در حق زلیخا بر عشق یوسف

غم عشق از ملامت تازه گردد / وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنهٔ بازار عشق است / ملامت صیقل زنگار عشق است

ملامتهاے عشق از هر کرانه / بود کاهل تناں را تازیانه

چو باشد مرکب رهرو گران خیز / شود زاں تازیانه سیر او تیز

زلیخا را چو بشگفت آں گل راز / جهانے شد بطعنش بلبل آواز

زنان مصر ازاں آگاه گشتند / ملامت را حوالت گاه گشتند

بهر نیک و بدش در پے فتادند / زبان سرزنش بر وے کشادند

که فارغ شد ز هر ننگے و نامے / دلش مفتون عبرانی غلامے

چناں در مغز جانش جا گرفت است / که دست از دین و دانش وا گرفت است

عجب گمراهیی پیش آمد او را / که رو بر بندهٔ خویش آمد او را

عجب‌تر کاں غلام از روے نفرت / ز دمسازیش هم از پیش دور است

نه گاہے بیک در وے نگاہے — نه گاہے مے نہد با وے براہے

بہر جا آں کشید برقع ز رخسار — زند ایں از مژه بر دیده مسمار

ز ہر غم کاں گرہ بندد ایں سخن بند — ہر آں در را کو کشاید ایں ببندد

ہمانا پیش چشم او نکو نیست — از آں رو خاطرش را میل او نیست

گر آں دلبر گہے با ما نشستے — ز ما دیگر کجا تنہا نشستے

رہ ناکامی ما کم گرفتے — بما ہم کام دادے ہم گرفتے

بمقبولی کسے را دسترس نیست — قبول خاطر اندر دست کس نیست

بسا زیبا رخ و نیکو شمائل — کہ سویش طبع مردم نیست مائل

بسا لیلے وشے شیریں کرشمہ — کہ ریزد خون دلہا چشم چشمہ

زلیخا چوں شنید ایں استعارہ — فضیحت خواست آں نارستہ تارہ

طعن زنان مصر در حق زلیخا در عشق یوسف

تعریف جشن زلیخا

روان فرمود جشنی ساز کردند
زنان مصر را آواز کردند

چه جشنی بزمگاه خسروانه
هزارش ناز و نعمت در میانه

ز شیرینهای رنگارنگ صافی
چو نور از عکس ظلمتها شکافی

بلورین جامها لبریز کرده
بماء آلوده عطر آمیز کرده

ز زرین خوان زمینش سطح خور
ز سیمین کاسها برجی پر اختر

بطعم و بوی خوش زان کاسه خوان
طعامی قوت جسم و قوت جان

درو از خوردنیها هرچه خواهی
ز مرغ آورده حاضر تا بماهی

پی حلوایش داده نیکوان وام
ز لب شکر ز دندان مغز بادام

تعریف جشن زلیخا

ز تخته حلواهای رنگین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بنای قصر جشن زلیخا بود شیرین

پی فرش صحن وی افگند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هزاران خشت از پالوده و قند

دهان تنگان بلبهای شکرخا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نداده ذره‌ای در دهان لوزینه را جا

چو گشته کام جو لوزینه زانها ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بجنبش نام رفته بر زبانها

ز تازه میوه‌های تر و تاب آب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سبدها باغبان پر کرده از آب

نکرده هیچ ناظر بی تصور ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کز آب آمد برون انسان سبدپر

روان هر سو کنیزان و غلامان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بخدمت همچو طاوسان خرامان

پریرویان مصری حلقه بستند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بمسندهای زرین خوش نشستند

بعد از طعام دادن زلیخا ترنجے و کزلکے بدست هر زن

زهر خوان آنچه می بایست خوردند | زهر کار آنچه می بایست کردند

چو خوان برداشتند از پیش آنان | زلیخا شد گویان مدح خوانان

نهاد از طبع حیلت ساز پرفن | ترنج و کزلکے بر دست هر زن

بیک کف کزلکے در کار خود تیز | بدیگر کف ترنجے شادی انگیز

ترنجے رنگ او صفرای فاقع | پے صفراییان دربان نافع

بایشان گفت کای نازنینان | بزم نیکوئی بالانشینان

چرا دارید از انیسان تلخ کامم | بطعن عشق عبرانی غلامم

اگر بینید روے پر نور دارید | بدیدارش مرا معذور دارید

اجازت گر بود آرم برونش | بدین اندیشه گردم رهنمونش

همه گفتند کز هر گفتگوئے | بجز روے نیست ما را آرزوئے

رفتن زلیخا نزد یوسف برای آوردن او در جشن

بفرما تا برون آید خرامان — کشد بر فرق ما از ناز دامان

که ما از جان و دل مشتاق اوییم — رخش نادیده از عشاق اوییم

ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست — پی صفرائیان داروی صفراست

بریدن بی رخش نیکو نیاید — نمی برد کسی تا او نیاید

زلیخا دایه را سویش فرستاد — که بگذر سوی ما ای سرو آزاد

برون نه پا که در پای تو افتم — به پیش قد رعنای تو افتم

بود غمخانهٔ دل تکیه گاهت — بیا تا دیده گردد فرش راهت

بقول دایه یوسف بر نیامد — چو گل زافسون او خوش بر نیامد

بپای خود زلیخا سوی او شد — دران کاشانه همزانوی او شد

بزاری گفت کای نور دو دیده — تمنای دل محنت رسیده

ز تو کردی نخست امیدوارم — بنومیدی فتاد آخر قرارم

بیان مهیا و آماده ساختن زلیخا یوسف را برای بیرون آمدن در چمن

شدم رسوای میان مردم از تو | فتادم بر زبان مردم از تو
گرفتم اینکه در چشم تو خوارم | به نزدیک تو بس بی اعتبارم
بده از خواری من بی اعتباری | ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمکخوار از لب تست | نمک ریزی بران کار لب تست
مده ره در وفاداریم شک را | نگه میدار حق این نمک را
شد از انفاس آن افسونگر گرم | دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی تزیین او چون باد برخاست | چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست
فرود آویخت گیسوی معنبر | به پیش حلهاش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک ناری | کشیده خویش را بر سبزه زاری
میانش را که با مو همسری کرد | ز زرین منطقه زیورگری کرد

آمدن یوسف در جشن زلیخا و دیدن زنان مصر جمال او را

ز چندان گوهر و لعل گران سنگ — عجب دارم که ناید آن میان تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر — ز هر جوهر بهار آرش لطف ظاهر
میان نعلین از لعل و گهر پر — بر و بسته دوال از رشتهٔ در
ردائی از قصب کرده حمائل — بهر تارش گره صد جان و صد دل
بدستش داد زرین آفتابه — کنیزی از پیش زرین عصابه
یکی طشتش بکف از نقرهٔ خام — بسان سایه او را گام بر گام
بدین سان هر که دیدش چابک و چست — نخست از جان شیرین دست خود شست
نیارم بیش ازین گفتن که چون بود — که از هر وصف کاندیشم برون بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته — برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند — ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کار از دست شان رفت — زمام اختیار از دست شان رفت

ز زیبا شکل او حیران بماندند | ز حیرت چون تن بیجان بماندند

چو هر یک را در آن دیدار دیدن | تمنا شد ترنج خود بریدن

ندانسته ترنج از دست خود باز | ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد | بدل حرف وفای او رقم کرد

قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد | ز هر بندش برون شنگرف ریزد

یکی پرساخت از کف صفحهٔ سیم | کشیدش جدول سرخ چو تقویم

بهر جدول روانه سیلی از خون | ز حد خود نهاده پای بیرون

چو دیدندش که جز والا الٰه نیست | برآمد بانگ از ایشان کاین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشتست | ز بالا آمده قدسی فرشته ست

زلیخا گفت هست این آن یگانه | که کردیدم سرزنشها را نشانه

بریدن زنان دستهای خود را بجای ترنج

تعالی فذلکن الذی لمتننی فیه یعنی ای گروه زنان این آن کس است که ملامت میکردید شما مرا در محبت آن ۱۲ اشرح

ملامت کز شما بر جان من بود | ہمہ از عشق این نازک بدن بود

مراد جان و تن من خواندم اورا | بوصل خویشتن من خواندم اورا

وَ لے او سر بکارم در نیاورد | امید روزگارم بر نیاورد

اگر ننہد بکام من دگر پائے | ازین پس کنج زندان سازمش جائے

رسد کارش دران زندان بخواری | گذارد عمر در محنت گذاری

ز زندان خوے سرکش نرم گردد | دلش در نیکخوئی گرم گردد

نگیرد مرغ وحشی جز بدام آرام | کہ گیرد در قفس یکچند آرام

زنان مصر چون رویش بدیدند | بسا کفہا کہ از شوقش بریدند

گروہے زان زنان کف بریدہ | ز عقل و صبر و ہوش و دل رمیدہ

ز تیغ عشق یوسف جان سپردند | ازان مجلس نرفتہ جان سپردند

گروہے از خرد بیگانہ گشتند | ز عشق آن پری دیوانہ گشتند

[illegible]

برهنه پا و سر بیرون دویدند — دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمدند آخر بخود باز — دل با سوز و درد عشق دمساز

زلیخا وار مست از جام یوسف — فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد خمی از می — بقدر خود نصیب هر کس از وی

یکی را بهره مخموری و مستی — یکی را رستن از پندار هستی

یکی را جان فشاندن بر جمالش — یکی را لال ماندن در خیالش

نباید جز بدانسان بهره بخشود — اگر زان می بهره اش بی بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را بعد از مشاهده جمال یوسف و ملامت کردن یوسف را بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی بزندان فرستادن

چو کالا را بود جوینده بسیار — فزون گردد بر آن میل خریدار

معذور داشتن زنان زلیخا را و تهدید کردن یوسف را بتقیید

[illegible]

معترف شدن زنان بر معذوری زلیخا در عشق

چو یک عاشق شود معشوق یاری
بود بر عشق عاشق را اقراری

زند بر آتش سوزانش دل
چو بیند دیگری را در مقابل

چو شد حال ز یوسف گشتگان لال
جمال یوسفی را شاهد حال

زلیخا را از آن سوز جگر شد
به یوسف میل جانش بیشتر شد

بایشان گفت یوسف را چو دیدید
ز تیغ مهر او کفها بریدید

اگر در عشق او معذورم هست
بدارید از ملامت گوئیم دست

چو یاران از در یاری در آیند
در این کارم مددگاری نمایند

همه چنگ محبت ساز کردند
نوای معذرت آغاز کردند

که یوسف خسرو اقلیم جان است
در آن اقلیم حکم او روان است

بدیدارش کرا آهنگ باشد
که ندهد دل اگر خود سنگ باشد

غمش گر مایهٔ رنجوری تست
جمالش حجت معذوری تست

سفارش کردن زنان مصر پیش یوسف در حق زلیخا

بزیر چرخ کس پیدا نگردد
که رویش بیند و شیدا نگردد

شدی عاشق ملامت نیست بر تو
درین سودا غرامت نیست بر تو

فلک گرد جهان بسیار گردید
بدین شایستگی معشوق کم دید

دل سنگین بمهرت نرم بادش
وزین نامهربانی شرم بادش

وزان پس سوی یوسف رو نهادند
سخن را در نصیحت داد دادند

بدو گفتند کای عمر گرامی
دریده پیرهن در نیکنامی

درین بستان که گل با خار جفت است
گلی بیخار چون تو کم شگفت است

درین دریا که نه چرخش صدفهاست
بتو این چار گوهر را شرفهاست

مکن پایهٔ بلندی پایهٔ خویش
فرود آ اندکی از پایهٔ خویش

زلیخا خاک شد در راه تست ای پاک
همیشش کی کشی دامن برین خاک

چه کم گردد ز تو ای پاکدامن
اگر گه گه کشی بر خاک دامن

نصیحت کردن زنان مصر یوسف را با تہدید زندان

بدفع حاجتش صحبت رہا کن — ز تو چون حاجتی خواہد روا کن

بہ ہیچ حاجت ترا گر حاجتی ہست — بکش از حاجت حاجتوران دست

مکن چون گوش داشت حق خدمت — حقوق خدمت او را فراموش

نیاز او نگہ دار و مبر ناز — ازان میترسم ای سرو سرافراز

کہ چون نبود ترا جز سرکشی کار — نیارد سرکشی جز ناخوشی بار

فروشوید ز دل مہر جمالت — کند دست جفااش پایمالت

حذر کن زانکہ چون مضطر شود دوست — بخواری پوست را از سر کشد دوست

چو از لب بگذرد سیل خطرمند — نہد مادر بزیر پای فرزند

دہد ہر لحظہ تہدیدت بزندان — کہ ہست آرامگاہ ناپسندان

چو گور ظلم جویان تیرہ و تنگ — گریزان زندگان از وی بفرسنگ

درو ضیق النفس ہر زندہ را — نشیمن ہست ہر مرگ از زندہ را

نصیحت کردن زنان مصر یوسف را و تهدید کردن بزندان

درے وا نگشاده دست صنع استاد | نه راه روشنی نے منفذ باد
درش بسته بقفل نا امیدی | ندیده غرهٔ صحنش سفیدی
هوایش تا به بخشش هر وبائے | زمینش کشت زار هر بلائے
سیاه و تنگ چون غار زوره قیر | متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه تشنهٔ بے آب و نانی | نشسته لیک سیر از زندگانی
موکل سخت روئے چند در وے | مجاور تلخ گوئے چند در وے
دژم ابرو چین پے آزار مردم | ز هر چینش صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوے ایشان | سیاه از دود آتش روے ایشان
کجا شاید چنین محنت سرائے | که باشد جائے چون تو دلربائے
خدا را بر وجود خود ببخشائے | بروئے او در مقصود بکشائے
قلم ساں سر بنهش برخط تسلیم | بشوے از لوح خاطر نقطهٔ بیم

مناجات کردن یوسف علیه السلام بجناب آلهی جل شانه

وگر باشد ترا از وی ملالی — که چند آخر نمی بینی جمالی
چو زو ایمن شوی ممتاز ما باش — نهانی محرم و همراز ما باش
که ما هر یک بخوبی بی نظیریم — سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشائیم لبهای شکرخا — ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که مائیم — زلیخا را چه قدر آنجا که مائیم
چو یوسف گوش کرد افسونگری شان — پی کام زلیخا یاوری شان
گذشتن از ره دین و خرد نیز — نه تنها بهر او از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان — بگردانید رو از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات — که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پرده عصمت نشینان — انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ خلوت هر بی گزندی — حصار آفت هر ناپسندی

عجب درمانده ام در کار اینان
مرا زندان به از دیدار اینان

به از صد سال در زندان نشینم
که یکدم طلعت اینان ببینم

بنامحرم نظر دل را کند کور
ز دولتخانهٔ قرب افگند دور

اگر تو نگذری این مکارگان را
ز کوی عقل و دین آوارگان را

که تنگ آمد از ایشان جای بر من
نگه دارئی ز من ای وای بر من

چو زندان خواست یوسف از خداوند
دعای او بزندان ساختش بند

اگر بودی ز فضلش عافیت خواه
سوی زندان قضا ننمودیش راه

برستی ز آفت آن ناپسندان
دلی فارغ ز محنتهای زندان

زندان خواستن یوسف از خدا و قبول افتادن دعای او

آماده کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فرستادن زلیخا او را در زندان و باز از آن پشیمان شدن

چو از دستان آن بریده دستان
همه از خود پرستی بت پرستان

مشورة دادن زنان زلیخا را بفرستادن یوسف در زندان

دل یوسف نگشت از عصمت خویش
بسی از پیشتر شد عصمتش بیش

همه خفاش آن خورشید گشتند
ز نور قرب او نومید گشتند

زلیخا را غبار انگیز کردند
بزندان کردن او تیز کردند

بدو گفتند کای مسکین مظلوم
نبوده مشتهی چون تو محروم

چو یوسف گرچه نبود حور زادی
نیابی هرگز از وصلش مرادی

شدیم از پند گوی سخت کشتی
زبان کردیم سوهان از درشتی

ولی سوهان نگیرد آهن او
نباشد غیر از سختی فن او

چو کوره ساز زندان را برو گرم
بود زان کوره گردد آهنش نرم

چو گردد نرم زانش طبع فولاد
ازو چیزی تواند ساخت استاد

ز گرمی گر نتوانیش کرد
چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

زلیخا را چو زان جادو زبانان
شد از زندان امید وصل جانان

گفتن زلیخا عزیز را کہ یوسف را بزنداں میفرستم

برائے راحت خود رنج او خواست ◦ دراں ویراں مقام گنج او خواست

چو نبود عشق عاشق را کمالے ◦ نہ بندد جز مراد خود خیالے

طفیل خویش خواہد یار خود را ◦ بکام خویش سازد کار خود را

ببوئے یک گل از بستان معشوق ◦ زند صد خار غم بر جان معشوق

زلیخا با عزیزہ آمیخت یکشب ◦ ز دل ایں قصہ بیروں ریخت یکشب

چو گشتم زیں پسر بدنام در مصر ◦ شدم رسوائے خاص و عام در مصر

دریں قول اند مرد و زن موافق ◦ کہ من بر وے بجانم گشتہ عاشق

دریں ہاموں شکار تیر اویم ◦ بخاک و خوں طپاں نخچیر اویم

بجانم تیر او چنداں نشستہ ست ◦ کہ پیکاں بر سر پیکاں نشستہ ست

بہر یک موئیم از عشقش تہی نیست ◦ بعشق او ز خویشم آگہی نیست

دراں فکرم کہ دفع ایں گماں را ◦ سوئے زنداں فرستم ایں جواں را

چنانم تیر او در جاں نشستہ است

بهر گوشش بعجز و نامرادی	بگیر دانم منادی در منادی
که این باشد سزای آن بد اندیش	که انبازی کند با خواجه خویش
نیندیشد ز قهر جان خراشش	نهد پای تمنا بر فراشش
چو گردم قهر من با او نپسندید	از آن ناخوش گمان یکسو نشینید
عزیز اندیشه او را پسندید	ز استصواب آن طبعش بخندید
بگفتا من تفکر پیشه کردم	درین معنی بسے اندیشه کردم
نچیدم گوهرے به زانکه سفتی	نیامد در دلم به زانکه گفتی
بدست اکنون اختیارش	ز راه خویشتن بنشان غبارش
زلیخا از وی این رخصت چو بشنید	سوے یوسف عنان کینه پیچید
که ای کام دل و مقصود جانم	بعالم جز تو مقصودے ندانم
عزیزم بر تو بالا دست کردست	سرت را زیر حکمم پست کردست

تهدید کردن زلیخا یوسف را

اگر خواہم بزندان سازمت جائے
وگر خواہم بگردوں سائمت پائے

بنہ سر سرکشی تا چند با من
برآ خوش ناخوشی تا چند با من

قدم نہ در مقام سازگاری
مرا از غم رہاں خود را ز خواری

اگر کامم دہی کامت برآرم
باوج کبریا نامت برآرم

وگرنہ صد در محنت کشادہ است
پئے زجر تو زندان ایستادہ است

بروئیکہ خرم و خندان نشینی
ازاں بہتر کہ در زندان نشینی

زباں بکشاد یوسف در خطابش
بداد آنساں کہ میدانی جوابش

زلیخا از جواب او برآشفت
بسرہنگان بے فرہنگ خود گفت

کہ زریں افسرش از سر فگندند
خشن پشمینہ اش در بر فگندند

ز آہن بند بر سیمش نہادند
بگردن طوق تسلیمش نہادند

بسان عیسی اش بر خر نشاندند
بہر کوئے ز مصر آں خر براندند

فرستادن زلیخا یوسف علیہ السلام را بسوئے زندان بتشہیر

نثار احمد بریلوی رحمہ اللہ تعالیٰ

منادی زن منادی برکشیده — که هر سرکش غلامی شوخ دیده

که گیرد شیوهٔ بیحرمتی پیش — نهد پا در فراش خواجهٔ خویش

بود لائق که همچون ناپسندان — بدین خواری برندش سوی زندان

ولی حلقی ز هر سو در تماشا — همیگفتند حاشا ثم حاشا

کزین روی نکو بدکاری آید — وزین دلدار دل آزاری آید

فرشته است این بصد پاکی سرشته — نیاید کار شیطان از فرشته

نکو رو میشد از خوی بدپای — چه خوش گفت آن نکو روی نکو رای

که هر کس در جهان نیکوست رویش — بسی بهتر ز روی اوست خویش

بصورت هر که زشت آمد سرشتش — بد است از روی زشتش خوی زشتش

بیان رسیدن یوسف بزندان و تاکید زلیخا بزندانبان برای خاطر او

چنان کز زشت نیکوئی نیاید / ز نیکو نیز بدخوئی نیاید

بدینسان تا بزندانش ببردند / بعیاران زندانش سپردند

چو آن دل از تن در زندان در آمد / بتن زندانیان را جان در آمد

در آن محنتسرا افتاد جوشی / برآمد زان گرفتاران خروشی

شد از مقدم آن شاه خوبان / همه زنجیریان زنجیر کوبان

بپا شد بندشان قید ارادت / بگردن غلشان طوق سعادت

بشادی شد بدل اندوه ایشان / کم از کاهی غم چون کوه ایشان

بلی هر جا رسد حور آسرشتی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی

بهر جا یار گلرخسار گردد / اگر گلخن بود گلزار گردد

چو در زندان گرفت از جنبش آرام / ز زندانبان زلیخا داد پیغام

که ننهی پس محنتش پیسند بر دل / ز گردن غل ز پایش بند بگسل

تن سیمینش از پشمین سیاهی — بزرکش حلهٔ سبز روش را بیاری

بشوی سر از فرق او گرد نژندی — ز تاج حشمتش ده سر بلندی

یکی خانه برای او جدا کن — جدا از دیگران آنجاش جا کن

معطر دار دیوار و درش را — منور ساز طاق و منظرش را

زمینش را ز سندس مفرش انداز — ز استبرق بساط دلکش انداز

در آن خانه چو منزل ساخت یوسف — بساط بندگی انداخت یوسف

رخ آورد آنچنان کش بود عادت — در آن منزل به محراب عبادت

چو مردان در مقام صبر بنشست — بشکر آنکه از کید زنان رست

نیفتد در جهان کس را بلایی — که ناید زان بلا بوی عطایی

اسیری کز بلا باشد هراسان — کند بوی عطا دشوارش آسان

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان

و فریاد و زاری کردنِ وے از مفارقتِ یوسف علیہ السلام

درین فیروزہ کاخ دیر بنیاد | عجب غافل نہاد ست آدمی زاد
نباشد دائماً نعمت شناسی | نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچہ عمرے بگذراند | نداند قدرِ آن تا می نماند
بسا عاشق کہ بر ہجران دلیرست | بآں پندار کز معشوق سیرست
فلک چوں آتشِ ہجران فروزد | چو شمعش تن گدازد جان بسوزد
چو زندان بر گرفتاران اسندل | گلستان شد ازان گلبرگ خندل
زلیخا کش ازان سروِ یگانہ | بہ از خرم گلستاں بود خانہ
چو آں سرو از گلستانش بدر شد | گلستانش ز زنداں تیرہ تر شد

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

چه تنگ آمد در آن زندان دل او — یکی صد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل زان بتر بر عاشق زار — که بی دلدار بیند جای دلدار

چه آسایش در آن گلزار ماند — کزو گل رخت بندد خار ماند

سنان خار در گلزار بی گل — بود خاصه پی آزار بلبل

چو خالی دید از آن گل گلشن خویش — چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم چون بر لب آید جان غمناک — چه باک ار جیب جوید عاشق چاک

دری بر سینهٔ خود می گشاید — که غم بیرون رود شادی درآید

بناخن همچو گل رخسار می کند — چو سنبل موی عنبربار می کند

چو بودش روی و مو زان جان نشانی — ز هجر یار خود میکند جانی

ز دست دل بسینه سنگ میکوفت — بقصد هجر طبل جنگ میکوفت

پشیمان شدن زلیخا بعد از فرستادن یوسف بزندان

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزنداں

اگرچہ بود شاہ خیل خوبی | شکست آمد برو زاں طبل کوبی

بفرق سر بہ پنجہ خاک میریخت | سرشک از دیدۂ نمناک میریخت

ز آب و خاک میکرد آنچناں گل | کہ بند در خنہائے ہجر بر دل

ولے رخنہ کہ ہجراں در دل افگند | بدیں یکمشت گل مشکل شود بند

بدنداں لعل چوں عناب میخست | بعقد در عقیق ناب میخست

نمیخواست تا بنشاند آں خوں | کہ از جوش دلش میریخت بیروں

رخ گلگوں خود میساخت نیلی | چو نیلوفر ز ضرب ہائے سیلی

کہ سرخی در خور آید خرمی را | نشاید جز کبودی ماتمی را

ز دل خونیں رقم بر رو ہمیزد | بحسرت دست بر زانو ہمیزد

که این کاری که من کردم که کرد است | چنین زهری که من خوردم که خورد است

درین محنت‌سرا یک عشق‌پیشه | نزد چون من بپای خویش تیشه

بدست خویش چشم خویش کندم | زکوری خویش را در چه فگندم

زغم کوهی به پشت خود ببستم | بزیر کوه پشت خود شکستم

دلم خون شد بچندین روزگاری | که آوردم بکف زیبا نگاری

ز دستان فلک بخت من آشفت | ز دست خویش دادم این چنین مفت

بجانم از دل آوارهٔ خویش | نمیدانم چه سازم چارهٔ خویش

بدینسان نوحهٔ جانسوز میکرد | شبان تیره خود را روز میکرد

ز هر چیزی کزو بوئی شنیدی | ببوی او ز جان آهی کشیدی

گرفتی دمبدم پیراهن او | که روزی سوده بودی بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی | بآن تسکین داغ خویش کردی

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف در زندان

گہے رو بر گریبانش نہادے — بصد حسرت زہش را بوسہ دادے

کہ طوق چشمت آں گردن این است — چہ گفتم رشتۂ جان من است این

گہے در آستینش دست بردے — ز بخت آں دستبرد خود شمردے

نہادے بر دو چشم خود بہ تعظیم — بیاد ساعدش کردے پر از سیم

گہے کردے بدیدہ دامنش جائے — کہ روزے سودہ رو بر پشت آں پائے

نمودے ناامید از پائے بوسی — بدامن بوسی او چاپلوسی

چو دورا از فرق دیدے افسرش را — فشاندے گرد لعل و گوہرش را

کہ این تاج ہمسایۂ آں فرق بودست — جہانے بر زمینش فرق سودست

کمر را کز میانش یاد دادے — چو دیدے بندگی را داد دادے

محمد رضا خاں رحمہ اللہ تعالیٰ

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف علیہ السلام بزندان

بیادِ آہوئے صید افگن خویش
کمندش ساختے در گردن خویش

چو زرکش حلہ اش از ہم کشادے
بگریہ دیدۂ پرنم کشادے

نشستے دامن از اشکِ نیازش
ز اشکِ لعل خوں بستے طرازش

چو نعلینش بجائے جفت دیدے
ازو بوسے بجائے مفت دیدے

بدو جفتش شدن در دل گذشتے
ز بے جفتیش طاقت طاق گشتے

نہادے بند بر دل از دو آتش
ز خونِ دیدہ دادے رنگ آتش

بدینساں بر دمش از نو غمے بود
ز ہر چیزے جدا در ماتمے بود

چو قدرِ نعمتِ دیدار نشناخت
بداغِ دوری از دیدار بگداخت

پشیماں شد ولے سودے نبودش
بغیر از صبر بہبودے نبودش

ولے صبر از جہاں رو چوں تواں کرد
کہ از دل مہرِ او بیروں تواں کرد

هلاک عاشق از جانان جدا نیست
تخصیص آنکه بعد از آشنا نیست

چو افتد عقد صحبت در میانه
بود فرقت عذاب جاودانه

وگر پیوند صحبت در میان نیست
جدائی ناخوش است اما چنان نیست

بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد
به نیکی چون نشد میل بدی کرد

سر خود بر در و دیوار میزد
بسینه خنجر خونخوار میزد

ببام قصر میشد پاسبان وار
کز انجا افکند خود را نگونسار

طناب از گیسوی شبرنگ میکرد
بدان راه نفس را تنگ میکرد

خلاصی از جفای دهر میجست
ز شربت دار جام زهر میجست

بهر چیزی که ممکن باشش میخواست
همه اسباب مرگ خویش میخواست

همی بوسید دایه دست و پایش
همیگفت از صمیم دل دعایش

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام در زندان

نصیحت کردن دایه زلیخا را

که از جانان مرتب باد کامت
ز لعل او لبالب باد جامت

رهایت آنچنان باد از جدائی
که هرگز نایدت یاد از جدائی

زلیخا با خود آ این بیخودی چند
خردمندی گزین نابخردی چند

دل یار از غم خون میکنی تو
که کردست این که اکنون میکنی تو

ز من بشنو که هستم پیر این کار
شکیبائی بود تدبیر این کار

ز بیصبری فتادی در تب و تاب
برین آتش بریز از ابر صبر آب

چو گیرد صرصر محنت وزیدن
نباشد هیچ گه از جا پریدن

به آن باشد که در دامن کشی پای
مثال کوه باشی پای بر جای

صبوری پیشه کردی روزگاری
مکن جز صبر نیز امروز کاری

صبوری مایهٔ فیروزی آمد
قوی تر پایهٔ بهروزی آمد

صبوری میوهٔ امیدت آرد
صبوری دولت جاویدت آرد

بصبر اندر صدف باران شود دُر	بصبر از لعل و گوهر کان شود پُر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون	ز خوشه رهروان را توشه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطره آب	شود نه ماه را ماهِ جهانتاب
زلیخا با دل و جانِ رمیده	شد از گفتارِ دایه آرمیده
گریبان را دریده تا بدامن	کشید از صبر گوشی پا بدامن
وی صبری که گیرد عاشق پیش	بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش	کند آن حرف عاشق فراموش

بر طاقت شدنِ زلیخا در مفارقتِ یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه بزندان رفتن و در آنجا مشاهدۀ جمالِ یوسف علیه السلام کردن

چو در زندانِ مغرب یوسف مهر	نهان کرد از زلیخای فلک چهر

رفتن زلیخا شب همراه دایه در زندان

[illegible]

کنایه از آفتاب و این دو بیت شرط است و بیت ثالث جزای آن معنی ابیات آنکه چون آفتاب بمغرب رفت و نهان شد چهره فلک [illegible]

رفتن زلیخا بشب در زندان همراه دایه

زلیخای فلک را چهره شد گم — ز مهر یوسف اندر شاک انجم

زلیخا را غم یوسف چنان کرد — که از شک شفق گون خونفشان کرد

شفق را شد ز رشک او جگر خون — وزان شد دامن گردون جگرگون

بگریه ناله جانسوز بر داشت — همان آه و فغان روز بر داشت

چو روز اندر شب آرد روز عاشق — بشب گردد فزون تر سوز عاشق

ز هجران تیره باشد روزگارش — فزاید تیرگی شبهای تارش

زغم روزش بود در روسیاهی — شبش گردد سیاهی بر سیاهی

شب آبستن بود اندهگزاید — برای عاشقان اندوه زاید

چو آرد زاده از مشیمه بچه بیرون — بجای شیر از دلها مکد خون

ازان مادر که برخوردار باشد — که ز پستان بچه‌اش خونخوار باشد

پریشانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

زلیخا را چو از بی‌صبری خویش | بدین خونخوارگی آمد شبی پیش

نه دلبر دور ونه از دلدار مهجور | شبش بی‌ماه ماند وخانه بی‌نور

چو نبود در سرای جانان پرتوافکن | بصد مشعل نگردد خانه روشن

ز بس اندوه دل چشمش نمی‌خفت | ز دیده خون دل میراند ومی‌گفت

ندانم حال یوسف چیست امشب | کفیل خدمت او کیست امشب

که گسترده‌ست پای بسترش را | که کرده راست بر بالین سرش را

چراغ افروز بالینش که بود | که راحت بخش بالینش شود

که بگشوده کمر بند از میانش | که بوده وقت خواب افسانه خوانش

هوای آن مقامش ساخت یا نی | چو مرغان دام آرامش ساخت یا نی

گل او همچنان بر آب خود هست | مسلسل سنبلش بر تاب خود هست

رفتن زلیخا ہمراه دایه بشب در زنداں

نبرده آں ہوا آب گلش را — پژولیده نکرده سنبلش را

وزش چوں غنچه در تنگی فتاده — و یا چوں گل بشادی لب کشاده

ہمی گفت ایں چنیں در ہر لباسے — غم خود تا ز شب بگذشت پاسے

ازاں پس طاقت و تابے نماندش — بدل او جوئے صبر آبے نماندش

ز شوق دوست در دل افتاد آتش تیز — بدایه دیده پر خوں گفت برخیز

که بیکدم جانب زنداں گرائیم — باں محنت سرا پنہاں در آئیم

نہاں در گوشۂ زنداں نشینیم — مہ زندانی خود را ببینیم

چو زنداں جائے آں گلعذار است — نه زنداں بلکه خرم نو بہار است

دل ہر عاشق از بستاں کشاید — مرا ایں غنچه در زنداں کشاید

رواں شد ہمچو سرو ناز دایه — فتاں خیزاں بدنبالش چو سایه

بزنداں چوں رسید آں ماہ شبگرد — نہانی میر زنداں را طلب کرد

زلیخا حال یوسف در زندان مشاهده کرد

اشارت کرد تا بکشاد ره را — نمود از دور آن تابنده مه را

بدیدش بر سر سجاده از دور — چو خورشید درخشان غرق در نور

گهی چون شمع بر پا ایستاده — ز رخ زندانیان را نور داده

گهی خم کرده قامت چون مه نو — فگنده بر بساط چهره پرتو

گهی سر بر زمین از عذر تقصیر — چو شاخ تازه گل از باد شبگیر

گهی طرح تواضع در فگنده — نشسته چون بنفشه سر فگنده

زخود دور و بوی نزدیک بنشست — ولی در گوشه تاریک بنشست

زجان زاری از دل ناله میکرد — ز نرگس یاسمین را لاله میکرد

بلؤلؤ لعل لب را میخراشید — ز نخل تر رطب را میخراشید

بچشم خونفشان و اشک گلگون — همیداد از درون این راز بیرون

که ای چشم و چراغ نازنینان — مراد خاطر اندوهگینان

بیقراری زلیخا

بجانم آتشی افروخت عشقت	سراپای وجودم سوخت عشقت
نبود بر آتشم وصل تو آبی	بآبی از دلم ننشاند تابی
بتیغ ظلم کردی سینه ام چاک	همی بینم ترا زین ظلم بیباک
نداری رحم بر مظلومی من	ز بی رحمی تو در محرومی من
ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد	مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
وگر میزاد مادر کاشش دایه	بفرق من نمی افگند سایه
ز شیر ناب کم میداد بهرم	بشیر از قهر می آمیخت زهرم
زلیخا خود بدین سان در سخن بود	ولی یوسف بحال خویشتن بود
بهر سوی بدو حاضر نمیشد	وگر میشد اثر ظاهر نمیشد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان	زلیخا فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی بر آمد	مؤذن در سحر خوانی در آمد

دمِ سگ حلقه بر حلقوم او بست | دمش را از فغانِ شب فرو بست

خروسِ مرغِ خوابِ شب گردن افراز | ز نای ساز کرده تیز آواز

زلیخا دامن اندر چید و برگشت | بخدمت آستان بوسید و برگشت

بزندان تا مهش خلوت نشین بود | شد آمد سوی زندانش چنین بود

غذای جانِ او شد آن تگ و پوی | نبودش جز در آن آمد شدن روی

نکردی کس به بستان میل چندان | که بود آن خسته دل را میلِ زندان

بلی آنرا که زندانی ست یارش | بجز زندان کجا باشد قرارش

از بامِ قصر دیدن زلیخا در روز بسوی زندانِ یوسف و نالیدن

رفتنِ زلیخا در روز به بامِ قصرِ خویش و از آنجا نظارهٔ بامِ زندان کردن و بر مفارقتِ یوسف علیه السلام ناله و زاری برداشتن

شب آمد عاشقان را پرده راز | شب آمد بیدلان را غصه پرداز

توان بس کار در شبگیر کردن | که روزش کم توان تدبیر کردن

زلیخا در حسرت بودن یوسف بزنداں

زلیخا چوں غم شب بگذرانید | نہ غم بل ماتم شب بگذرانید

بلا و محنت روز آمدش پیش | صد اندوہ جگر سوز آمدش پیش

نہ رائے آں کہ در زنداں کند رو | نہ صبر آں کہ بے زنداں کند خو

ز نعمتہائے خوش ہر لحظہ چیزے | نہادے بر کف محرم کنیزے

فرستادے بزنداں سوئے یوسف | کہ تا دیدے بجائش روئے یوسف

چو آں محرم ز زنداں آمدے باز | بروئے عشقبازی کردے آغاز

گہے رو بر کف پایش نہادے | گہے صد بوسہ اش بر چشم دادے

کہ ایں چشم ست کاں رخسار دیدست | کہ ایں پائیست کو آنجا رسیدست

اگر چشمش نیارم بوسہ دادن | و یا رو بر کف پایش نہادن

ببوسم بارے آں چشمے کہ گاہے | کند در روئے زیبایش نگاہے

نہم رو بر کف آں پائے بارے | کہ وقتے میکند سویش گذارے

محمد رضا

[illegible]

حالت روزانه زلیخا در ہجرت بودن یوسف علیه السلام بزندان

بپرسید از اں پس حال او را | جمال فرخ و فرخ فال او را

کہ روئیں پاے از فرسوده گر بندے | بکار او بیفتادست بندے

گلش را زاں ہوا پژمردگی ہست | تنش را زاں زمیں آزردگی ہست

زنعمتہا کہ بردی خوردیا نے | ازیں دلداده یاد آوردیا نے

پس از پرسش نمودنہاے بسیار | زجا برخاستے با چشم خونبار

ببام کاخ در یک غرفه بودش | کز انجا بام زندان مینمودش

دراں غرفه شدے تنہا نشستے | در غرفه بروے خلق بستے

بدیده در بمژگاں لعل سفتے | سوئے زنداں نظر کردے و گفتے

کہیم تا روئے گلفامش ببینم | بس ایں کز بام خود بامش ببینم

[illegible]

نیم شایستهٔ دیدار دیدن — خوشم با آن در و دیوار دیدن

به هر جا ماه من منزل نشین ست — نه زندان روضهٔ خلد برین ست

ز دولت سقف او سرمایه دارد — که خورشید جهان در سایه دارد

مرا دیوارش از غم پشت بشکست — که پشت آنکه بر وی بنهاد و بنشست

سعادت سرفراز آید از آن در — که سرو من فرود آرد از آن سر

چه دولتمند باشد آستانی — که بوسد پای انسان دلستانی

خوش آن کز تیغ مهرش شکاره — تنم چون ذره گردد پاره پاره

در افتم سرنگون از روزن او — به پیش آفتاب روشن او

هزاران رشک دارم بر زمینی — که بخرامد بدانسان نازنینی

شود از گرد دامانش معطر — ز موی عنبرافشانش معنبر

سخن کوتاه تا شب کارش این بود — گرفتاریش را گفتارش این بود

حالتِ روز اول زلیخا در مدت بودنِ یوسف عم بزندان

حالت شبانه زلیخا در مدت بودن یوسف در زندان

درین گفتار جانش بر لب آمد | درین اندوه روزش تا شب آمد

چو آمد شب دگر شد حیله اندیش | که گیرد پیش آیین شب پیش

شبش این بود و روز آن تا بروز | که زندان بود جای آن دل افروز

بشب زندان شدن را چاره کردی | بروز از غرفه اش نظاره کردی

نبودی هیچگه خالی ازین کار | گهی دیوار دیدی گاه دلدار

چنان یوسف بخاطر خانه کردش | که از جان و جهان بیگانه کردش

ز بس کز یاد او گم کرد خود را | بشست از لوح خاطر نیک و بد را

کنیزان گرچه میدادندش آواز | نمی آمد بحال خویشتن باز

بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه | که من هرگز نباشم از خود آگاه

بگفتار از من آگاهی مجوئید | بجنبانید اول پس بگوئید

زجنبانیدن اول باخود آیم | وزان پس گوش شنوائی گشایم

اضطراب زلیخا در حالت بودن یوسف علیه السلام بزندان

دل من هست با زندانی من | ازانست اینهمه حیرانی من
بخاطر هر کرا آن ماه گردد | کجا از دیگرے آگاه گردد
بگشت از حال خود روزے مزاجش | بزخم نشتر افتاد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دیده کس | نیاید غیر یوسف یوسف و بس
بکلک نشتر استاد سبکدست | بلوح خاک نقش اینحرف را بست
چنان از دوست پر بودش رگ و پوست | که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آنکس کو رهائی یابد از خویش | نسیم آشنائی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبرے را | که گنجایش نماند دیگرے را
در آید همچو جانش در رگ و پے | نه بیند یک سر مو خالی از وے

نثار احمد بریلوی رحمه الله تعالی

نه بوئے باشدش از خود نه رنگے — نه صلحے باشدش با کس نه جنگے

نه دل در تاج و نے در تخت بندد — ز کوی او نه تو شها رخت بندد

نیارد خویشتن را در شمارے — نگیرد پیش غیر از عشق کارے

اگر گوید سخن با یار گوید — وگر جوید ازو از یار جوید

ز رنج اندر سختگی آید تمامی — ز او خود و بیرون آید تمامی

تو هم جامی تمام از خود برون آی — بدولتخانهٔ معنی درون آی

چو دائم راه دولتخانه دانی — نه از دولت بود چندان گرانی

ازین جا بگذران جانان قدم هم — قدم در دولت آباد عدم نه

نبودی گر زبانے زان نبودت	مباش امروز هم کآن نیست مسعود
بجو اندر خودی بهبود خود را	گزین سعی دانا بی بهبود خود را

در شرح احسانهائے یوسف با اهل زندان و تعبیر کردن وے خوابِ مقربان پادشاهِ مصر را و وصیت کردن یکے را از ایشان

ز مادر هر که دولتمند زاید	فروغ دولتش ظلمت زداید
بخارستان رود گلزار گردد	گل از روئے نافهٔ تاتار گردد
چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتے	شود از مقدمش خرم بهشتے
چو باد ار در رود در تازه باغے	فروزد از رخ هر گل چراغے
بزندان گر درآید خرم و شاد	کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان	شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند	ز بند درد و غم آزاد گشتند

معراج الاسلام نبوی رحمه الله تعالیٰ ۱۲

بگردون علم شان شد طوق اقبال — بپا زنجیر شان فرخنده خلخال

اگر زندانی بیمار گشتی — اسیر محنت و تیمار گشتی

کمر بستی سپی بیمار دارش — خلاصی دادی از تیمار دارش

دگر جابر گرفتاری شدی تنگ — بسوی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده رو شدی او را رضاجو — ز تنگی در گشاد آوردیش رو

دگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ — ز ناداری نمودی غره اش سلخ

ز زرداران کلید زر گرفتی — ز غیبتش قفل تنگی بر گرفتی

وگر خوابی بدیدی نیک بختی — بگرداب خیال افتاده رختی

شنید از بیشش تعبیر آن خواب — بخشکی آمدی رختش ز گرداب

دو کس از محرمان شاه آن بوم — ز خلوتگاه قربش گشته محروم

بزندان همدمش بودند همراز — وز آن با همدگر با او هم آواز

بیک شب هر یکی دیدند خوابی — وز آن در جان‌شان افتاد تابی

یکی را مژدهٔ خواب از نجاتش — یکی را مژده از قطع حیاتش

ولی تعبیر آن ایشان نهان بود — از آن جان‌شان بار گران بود

ز یوسف خواب‌ها خود بگفتند — جواب خواب‌ها خود می‌شنفتند

یکی را گوشمال از دار دادن — یکی را بر در شه بار دادن

جوانمردی که سوی شاه میرفت — بمسندگاه عز و جاه میرفت

چو رو سوی شه مسند نشین کرد — باو یوسف اشارت اینچنین کرد

که چون در صحبت شه بار یابی | به پیشش قوت گفتار یابی

مرا در مجلسش یاد آوری زود | کزان یاد آوری وافر بری سود

بگوئی هست در زندان غریبی | ز عدل شاه دوران بی نصیبی

چنینش بیگنه بپسند رنجور | که هست این از طریق معدلت دور

چه خورد آن بهره مند از دولت و جاه | مئی از قرابهٔ قرب شهنشاه

چنان رفت آن حدیث از خیالش | که بر خاطر نیامد چند سالش

نهال وعده اش مأیوسی آورد | بزندان بلا محبوسی آورد

منه آنرا که ایزد برگزیند | بصدر عز معشوقی نشیند

ره اسباب بر رویش ببندد | ز منت این و آنش کی پسندد

تا بجز سوی خود روی اورا | ز هر کس بگسلاند خوی اورا

بدستِ غیر تاراجش نخواهد | بغیر خویش محتاجش نخواهد

نخواهد دستِ اعمی در دامن کس | اسیر دامِ خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاهِ مصر یوسف علیه السلام را برای تعبیر خواب خود و تعلل و توقف کردن او در خروج از زندان

بسا قفلی که ناپید اکلید است | بر او راه کشایش ناپدید است

بود چون کار دانا هیچ در هیچ | به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ

زناگه دست صنعی در میان نه | بفتحش هیچ صانع را گمان نه

پدید آید ز غیب آن را گشادی | ودیعت در گشادش قفل هر مرادی

چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند | برید از رشتهٔ تدبیر پیوند

بجز ایزد نماند او را پناهی | که باشد در نوائب تکیه گاهی

خواب دیدن بادشاه مصر و عاجز آمدن دانایان از بیان تعبیر آن

ز پندار خودی و بیخودی رست | گرفتش فیض فضل ایزدی دست

شبی سلطان مصر آن شاه بیدار | بخوابش هفت گاو آمد پدیدار

همه بسیار خوب و سخت فربه | بخوبی و خوشی از یکدگر به

وزان پس هفت دیگر در برابر | پدید آمد سراسر خشک و لاغر

وز آن هفت نخستین روی کردند | بسان سبزه آنها پاک خوردند

پدیدش آن سبز و خرم هفت خوشه | که دل از آن قوت بردی روح توشه

برآمد از عقب هفت دگر خشک | بر آن پیچید و گردش سر بسر خشک

چو سلطان بامداد از خواب برخاست | ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست

همه گفتند کاین خواب محالست | فراهم کردهٔ وهم و خیالست

بحکم عقل تعبیری ندارد | بجز اغراض تعبیری ندارد

جوانمردی که از یوسف خبر داشت | ز روی کار یوسف پرده برداشت

تعبیر خواب بادشاه پیش ساقی شاه

که در زندان همایون فرّ جوانی است | که در حلّ عقائد خرده دانی است
بود بیدار از تعبیر هر خواب | دلش غوّاص این بحر گهریاب
اگر گوئی بره بکشاید این راز | وزو تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست از من | چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان لحظه کور است | که از دانستن این راز دور است
روان شد جانب زندان جوانمرد | بیوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سال اند | باوصاف خودش اوصاف حال اند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه | بود از خوبی سالت خبر ده
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر | بود از سال تنگت قصه آور
نخستین سالهای هفت گانه | بود باران و آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت بر برآید | وزان پس هفت سال دیگر آید

خبر یافتن پادشاه مصر از حال یوسف و طلبیدن او را از زندان

که نعمتهای پیشین خورده گردد ‌‌ ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد ز آسمان ابر عطائی ‌‌ نروید بر زمین شاخ گیاهی

ز عشرت پایداران دست دارند ‌‌ ز تنگی تنگدستان جان سپارند

چنان نان گم شود از خوان دوران ‌‌ که گوید آدمی نان دید هر جان

چو آنمرد این سخن بشنید برگشت ‌‌ حریف بزم شاه داد گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت ‌‌ دل شاه از دمش چون غنچه بشگفت

بگفتا خیز و یوسف را بیاور ‌‌ کزو به گردد این حال باور

چو از دلبر سخن شاید شنیدن ‌‌ چرا از هر دهن باید شنیدن

سخن از دوست آری شکرست آن ‌‌ ولی گر خود بگوید خوشترست آن

دگر باره بزندان شد روانه ‌‌ ببرد این مژده سوی آن یگانه

که ای صدر ریاض قدس بخرام ‌‌ سوی بستان سرای شاه نه گام

خرامان شو بدین سو ای دلارا · بیارا زین گل آن بستان سرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی · که چون من بیکسی را بیگناهی (ق)

بزندان سالها محبوس کردست · ز آثار کرم مایوس کردست

اگر خواهد که من بیرون نهم پای · ازین غمخانه گو اول بفرمای

که آنانی که چون سوی من دیدند · ز حسرت بر رخم کفها بریدند

بیک جا چون ثریا باهم آیند · نقاب از کار یار خویش گشایند (من)

که جرمم من چه بود از من چه دیدند · چرا ز ختم سوی زندان کشیدند

بود کین سر شود بر شاه روشن · که پاکست از خیانت دامن من

هر آن پیشه گناه اندیشگی نیست · در اندیشه خیانت پیشگی نیست

در آنخانه خیانت نامد از من · بجز صدق و امانت نامد از من

آمدن زنان مصر بحضور پادشاه و بیگناهی یوسف شدن

مرا به گر زنم نقب خزاین ... که باشم در فراش خواجه خائن

جوانمرد این سخن چون گفت با شاه ... زنان مصر را کردند آگاه

که پیش شاه یکسر جمع گشتند ... همه پروانهٔ آن شمع گشتند

چو پر گردند در پیش شه آن جمع ... زبان آتشین بگشاد چون شمع

ز رویش در بهار و باغ بودید ... چرا ره سوی زندانش نمودید

ستمی کز زاره باشد بر تنش گل ... کی از دانا رسد بر گردنش غل

بر گلکش نیست تاب باد شبگیر ... بپایش چون نهد جز آب زنجیر

زنان گفتند کای شاه جوان بخت ... بتو فرخنده فر هم تاج و هم تخت بادا

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم ... بجز عز و شرفناکی ندیدیم

مگر زان شمع حریم جان خبر دید ... که بر سر تیغ بدنامی کشیدید

معترف شدن زلیخا بگناه خود و بیگناهی یوسف ظاهر کردن

نباشد در صدف گوهر چنان پاک | که بود از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا بود نیز آنجا نشسته | زبان از کذب و جان از کینه خسته
ز دستانهای پنهان پرده دریده | ز یاد تهمتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستیش از جان علم زد | چو صبح راستی از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق | برآمد زو ندای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی | منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم | چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد | در آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد نهایت | بجانش کرد حال من سرایت
جفائی گر رسید او را ز جافی | کنون واجب بود آن را تلافی
هر احسانی که آید از شاه نکوکار | بصد چندان بود یوسف سزاوار

چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید | چو گل بشگفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند | بدان خرم سرا بستانش آرند
ز باغ لطف گلبرگیست زندان | گل خندان به بستان به که زندان
به ملک جان بود شاه نکوبخت | مقام شاه نبود جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مر او را و وفات یافتن عزیز مصر

درین دیر کهن سختیست و زین | که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون | که آید با رخ چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ | که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت و درازی | طلوع صبح کردش چاره سازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه | برآمد آفتابش از پس کوه

برآمدن یوسف علیه السلام از زندان

گلدسته

روان شدن یوسف از زندان بسوئے بادشاہ

پئے تعظیم و اکرام آں شاہ
خطاب آمد بسبز و لگان درگاہ

کز ایوان شہ خورشید او رنگ
بمیدانے ز ہر جانب دو فرسنگ

دو رویہ تا بزندان ایستادند
تجملہائے خود را عرض دادند

چہ از زرین کمر کش غلاماں
ہمہ در خلعت زرکش خراماں

چہ از خورشید رویان خوش نوایاں
بعبرانی و سریانی سرایاں

چہ از چابک سوارانِ سپاہی
بتازی مرکبان با ہم مباہی

ہزاران مصری بیرون از شمارہ
نثار افشاں شدند از ہر کنارہ

تہیدستاں بامیدِ نثارے
کشادہ ہر طرف جیب و کنارے

چو یوسف شد سوئے شہر و روانہ
بخلعتہائے خاص خسروانہ

۵۸ تا بامید نثارے ... نثار احمد بریلوی

۵۹ ... نثار احمد بریلوی

فراز مرکبے از پائے تا فرق — چو کوہے گشتہ در زر و گہر غرق

بہر جا طبلہائے مشک و عنبر — ز ہر سو بدرہائے دُر و گوہر

براہ مرکب او بیفشاندند — گدارا از گدائی می رہاندند

چو آمد بارگاہ شہ پدیدار — فرود آمد ز رخش تیز رفتار

ز خود اطلس بپا انداختندش — بپا انداز فرق افراختندش

بپائے فخر و اکسول ہمی رفت — بر اطلس چون مہ گردون ہمی رفت

ز قرب مقدمش چون شہ خبر یافت — باستقبال او چون بخت بشتافت

کشیدش در کنار خویشتن تنگ — چو شاخ گلرخ و شمشاد گلرنگ

بپہلوے خودش بر تخت بنشاند — بہر شیرین سخن با وے سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر — در آمد لعل نوشینش بتقریر

وز آن پس کردش از ہر جا سوالے — بپرسیدش ز ہر کارے و حالے

رسیدن یوسف ع در بارگاہ شاہ مصر و بیان کردن تعبیر خواب شاہ را

جواب دلکش مطبوع گفتش | چناں کامد ازاں گفتن شگفتش

در آخر گفت کاین خوابے کہ دیدم | ز تو تعبیر آں روشن شنیدم

چسان تدبیر آں کردن توانم | غم خلق جہاں خوردن توانم

بگفتا باید ایام فراخی | کہ ابر و نیم شگفتد در تراخی

منادی کردن اندر ہر دیارے | کہ نبود خلق را جز کشت کارے

بناخن سنگ خارا را خراشند | ز چہرہ خوے فشاناں دانہ پاشند

چو از دانہ شود آگندہ خوشہ | نہندش با چناں بہر توشہ

بنانہا خوشہ را زاں رستہ ازتن | کہ باشد بیخ خصمان شان زدن

چو گیرد خوشہ در خانہ درنگے | بیاید روزگار قحط و تنگی

بود ہرکس برائے عیش تیرہ | بقدر حاجت خود زاں ذخیرہ

نشاندن بادشاہ مصر یوسف علیہ السلام را بر تخت خود بداد اختیار

ولے ہر کار را باید کفیلے
کہ از دانش بود باوے دلیلے

بدانش غایت ایں کار داند
چو داند کار را کردن تواند

ز ہر چیزے کہ در عالم تواں یافت
چو من دانا کفیلے کم تواں یافت

بمن تفویض کن تدبیر ایں کار
کہ ناید دیگرے چوں من پدیدار

چو شاہ از وے بدید ایں کار سازی
بملک مصر دادش سرفرازی

سپہ را بندۂ فرمان او کرد
زمیں را عرصۂ میدان او کرد

بجائے خود بتخت زر نشاندش
بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو پا بالائے تخت زر نہادے
جہانے زیر تختش سر نہادے

چو رفتے بر سر میدان ز ایوان
رسیدے بانگ چاؤشان بکیوان

بہر جانب کہ طوف اندیش بودے
جنیبت کش ہزاراں پیش بودے

بہر کشور کہ بگذشتے سوارہ
بروں بودے سپاہش از شمارہ

معراج الاسلام

چو یوسف را خدا داد این بلندی
بقدر این بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت زبون گشت
بولی حشمت او سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را
بزودی شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد
ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد
نه از اندوه یوسف خاطر آزاد

فلک کو دیر مهر و زود کین است
درین چرخ کهن سر کار او این است

یکی را بر کشد چون خور بر افلاک
یکی را افکند چون سایه بر خاک

خوش آن دانا که هر کاری و باری
که زکارش نگیرد اعتبار

نه از اقبال او گردن فرازد
نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف و تعب هجرت و فراق

دلی کز عشق دلبر شاد باشد
ز هر شادی و غم آزاد باشد

غم دیگر نگیرد دامن او | بگردد شادی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای اندوه | برآرد موجهای غصه چون کوه

از آن نم دامن او تر نگردد | ز اندوهی که دارد بر نگردد

وگر جشن طرب سازد زمانه | دهد رو عیشهای جاودانه

نپیچد پا از آن جشن طرب روی | نخواهد کم غم خود یک سر موی

زلیخا بود مرغ محنت آهنگ | جهان چون خانهٔ مرغان پر تنگ

دران روز که دولت یار بودش | حریم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه گستر | نهالی بود رعنا سایه پرور

همه اسباب عشرت جمع میداشت | رخ افروخته چون شمع میداشت

غم یوسف ز جان او نمیرفت | حدیثش از زبان او نمیرفت

حالت زلیخا بعد از وفات عزیز مصر

درآن وقتی که رفت از عز بیشش / نماند اسباب دولت هیچ پیشش

خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افگار او بود

بیادش روی در ویرانه کرد / وطن در کنج محنتخانه کرد

نمیخوابید از فراق او نمی خفت / ز دیده خون همی بارید و میگفت

خوشا کز بخت برخوردار بودم / درون یک سرا با یار بودم

دلی بی یار از حرمان دیدار / جمالش دیدمی هر روز صد بار

از آن دولت چو بختم ساخت محروم / بزندان کردمش محروم و مظلوم

شب پنهان بزندان بردمی راه / تماشا کردمی آن روی چون ماه

بروز از زنگ غم از دل زدودی / در و دیوار آن منزل که بودی

منم امروز از نها دور مانده / بدل رنجه بتن مهجور مانده

ندارم زو بجز در دل خیالی / وزو خالی نیم در هیچ حالی

حالتِ زلیخا بعد از وفاتِ عزیز

خیالش گر رود چوں زندہ مانم | کہ در قالب خیالِ اوست جانم
ہمی گفت اینچنیں آہ میزد | ز آہ آتش بمہر و ماہ میزد
چو شد آہ دایم دودِ آتش | بفرقِ سر شدے چترِ سیاہش
ز خورشیدِ حوادث ہیچگاہے | نبودے غیر آں چترش پناہے
نبود آں چترکش بالائے سر بود | فلک را از خدنگِ او سپر بود
خدنگش را گر آں مانع نگشتے | ز شستش دق فلک بیروں گذشتے
ز مژگاں دمبدم خوناب میریخت | نگو خونابِ خونِ ناب میریخت
چو بود از تابِ دل سوزاں لبِ او | مژہ میریخت آبے بر لبِ او
نمی شست از رخ آں خونابہ گوئی | ازاں خونابہ بودش سرخروئی
چو زاں خونابہ رخ را غازہ کردے | بدل عقدِ محبت تازہ کردے

حالت زلیخا بعد از رفتن عزیز

بروی کاهربا آورد نم عقد / بجز خون جگر کابین آن عقد

گهی کندی بناخن رنگ گلگون / چو چشم خود گشادی چشمهٔ خون

ز سرخی هر یکی بوده دواتی / نوشتی از غمش خط نجاتی

گهی سینه گهی دل میخراشید / ز جان جز نقش جانان میتراشید

گهی بر خاک مالیدی رخ زار / برآوردی فغان از جان افگار

همی زد بر سر زانو کف دست / سمن را رنگ نیلوفر همی بست

بمهر دوست یعنی در خور من / گر او خورشید شد نیلوفرم من

چو باشد آفتاب خاوری یار / مرا نبود بجز نیلوفری کار

بدل همچون صنوبر کوفتی مشت / بسان نیشکر خایید انگشت

پیر شدن زلیخا در عشق یوسف

کفش گز هر نگاری داشتی عار — نگارین گشتی از انگشت افگار

ز انگشتان خونین خامه کردی — ز کافوری کف خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی — بزرل زنجرفی چیز کم نوشتی

ولی زان نامه هرگز داستانش — نخواندی دلبر نوشته خوانش

فراوان سالها کار وی این بود — ز هجران رنج و تیمار وی این بود

جوانی تیره گشت از چرخ پیرش — برنگ شیر شد موی چو قیرش

برآمد صبح و شب هنگام چید — ز مشکستان او کافور بارید

گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر — بجای زاغ شد بوم آشیان گیر

نباشد یاد پیری را درین باغ — کزینسان بوم گیرد خانهٔ زاغ

سیاهی با سرشک از نرگسش شست | ز نرگس زار چشمش یاسمین رست
بشادی بر این طاق زنخ آیین | سپیدیش پیش چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت از ناامیدی | چرا رفت از سیاهی در سپیدی
ز هندوستان مگر بودش نمونه | که باشد کار هندو واژگونه
بر و تازه چون گل چینش افتاد | شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
ز نازان چین که افگندی بر ابرو | نماند از علت پیریش بر رو
ندارد کس درین دیر کهن یاد | که گیرد آب چین جز جنبش باد

حالت زلیخا بعد از فوت عزیز

ولے گر باد بودے ور نبودے ‌ رخ چون آب او پرچین نمودے

سهی سروش ز بار عشق خم شد ‌ سرش چون حلقه هم از قدم شد

ز سر تا پاے بود از بخت وارون ‌ ز بزم وصل همچون حلقه بیرون

درین غمدیده خاک از خون مردم ‌ چو شد سرمایهٔ بینائیش گم

به پشت خم ازان بودے سرش پیش ‌ که جستے گم شده سرمایهٔ خویش

بسر بردے دران ویرانه [illegible] سال ‌ سرش بے افسر تهی پایش ز خلخال

تهی از حلّهاے اطلسش دوش ‌ سبک از داغهاے گوهرش گوش

معطّل گردن از طوق مرصّع ‌ معرّا عارض از زربفت مقنع

بزیر پهلو ز خاکش نهالین بود ‌ عذار نازکش را خشت بالین

بہ ہر یوسفش از خاک بستر | بہ از تہ خیز حریر گستر
بیاد او بزیر سر ز خشتش | مربع بالشے بود از بہشتش
درین محنت کز آں یک شمہ گفتم | بہ ہر خشتش گہر صد نکتہ سفتم
نرفتے غیر یوسف بر زبانش | نبودے غیر او آرام جانش
دراں وقتے کہ گنج سیم و زر داشت | ہزاراں حقہ پر در و گہر داشت
زہر کس قصۂ یوسف شنیدے | بپایش گنج سیم و زر کشیدے
دہانش را چو درجے از گہر پر | لبالب ساختے از گوہر و در
بدیں بخشش کہ بودش کار پیوست | شد از سیم و زر و گوہر تہی دست
بہ پشمیں جامۂ مسکیں گشت خورسند | براں از لیف خرما شد کمر بند
خبر گویاں ز یوسف لب ببستند | پس زانوئے خاموشی نشستند
گذشت آں کز لب صاحب ہوشی | ز یوسف یافتے قوت از رہ گوش

حالت زلیخا بعد از وفات

نثار احمد بریلوی

[illegible]

برآن شد تا ز یعقوبی نهادان	کند بر راه یوسف خانه سازان
که چون افتد گذر آن جا براهش	پذیرد قوت ز آواز سپاهش
زنی هم بیچاره آن سکین ز پا افتاده	زمام اختیار از دست داده
زخوان وصل جانان باز مانده	نوای عیش او ناساز مانده
نباشد قوتی از وصل یارش	نباشد قوتی از پیک دیارش
گهی با باد از او راز گوید	گه از مرغ نشانش باز جوید
چو بیند رهروی بر رهگذاری	بروبش از ره غربت غباری
ببوسد پای او کز شهر یارست	ببوسد گرد او کز آن دیارست
اگر سلطانش از ره بر سواره	برآید نبودش تاب نظاره
شود خرم ببانگ گرد راهش	شنیدی خوش آواز سپاهش

آمدن زلیخا بر سر راه یوسف و از نی خانه ساختن و از گذشتن سپاه وی خورسند شدن

خانه ساختن زلیخا بر سر راه یوسف از نی

[illegible]

خانه ساختن زلیخا بر سر راه یوسف ع صفت

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست
براه یوسف از نی خانه‌ای خواست

بدو کردند نی بستی حواله
چو موسیقار پر فریاد و ناله

چو کردی از جدایی ناله آغاز
جدا برخاستی از هر نیی آواز

چو از هجر آتش اندر وی گرفتی
ز آهش شعله در هر نی گرفتی

در آن نی بست بود افتاده خسته
چو صیدی تیرها گردش نشسته

ولی از ذوق عشقش چون اثر بود
بر او هر تیر گویی نیشکر بود

در آخور داد یوسف دیوزادی
سپهر اندازه گردون نهادی

تگاور ابلقی چون چرخ فیروز
ز شب بسته هزاران وصله بر روز

تعریف اسپ ابلق

ز نور و ظلمت اندر وی نشانه / برابر چون شب و روز زمانه

گره بر خوشهٔ چرخ از دم او / شکن در کاسهٔ بدر از سم او

بهر سمش هلالی بسته از زر / ز سیمین اختر رخشان مسمر

برخم سم چو سنگ خاره خسته / ز بر ماه نوش سیاره جسته

اگر نعلش پریدی در تگ و دو / بچرخ اندر نشستی چون مه نو

گذشتی در شکارستان نخچیر / بران از پهلوی نخچیر چون تیر

گرش میدان شدی از غرب تا شرق / بیک جستن پریدی گرم چون برق

اگر گردش نه باز کشیدی / بگردش باد صرصر کی رسیدی

براه ار چه شدی پر قطره از خوی / ندیدی هیچکس یک قطره از وی

تعریف اسپ ابلق یوسف

بجوش رفتن درای جو بودیش گل
چو آن گرد آمده از قطرها سیل

چه گنجے بود از گوہر روانہ
بری اسپ مار تازیانہ

برآخور گر شدے رام فروتن
گرفتے خدمتش گردون بگردن

بد آدیش ار آخورے در آور د بان سپہر
بسطل ماه آب از چشمۂ خور

مہیا ساختے در شبانگاہ
جوش از سنبلہ و ز کہکشان کاہ

ز شعر چشمہ از شبہہ و سال
پے جو گردش آمادہ غربال

زسدره سبحه خوان مرغان گزیدے | که تا سنگ از جوش چون دانه چیدے

دو پیکر بود از زینش مثالے | رکاب از هر طرف تابان هلالے

چو یوسف در هلالش پای کردے | چو ماه اندر دو پیکر جای کردے

کشیدے زیر ران او صهیلے | که رفتے هر طرف ضعفا میلے

بهر جا هر که بشنیدے صهیلش | نبودے حاجت از کوس رحیلش

شتابان سوے آن شاه آمدندے | چو سیاره پے ماه آمدندے

زلیخا نیز چون آن را شنیدے | ازان نسبت چو عنبر بو دمیدے

بحسرت بر سر راهش نشستے | خروشان بر گذرگاهش نشستے

چو پیش یوسف رسیدے خیلے از راه | بطنزش کودکان کردندے آگاه

که اینک در رسید از راه یوسف | بروے رشک مهر و ماه یوسف

تسخر کودکان در حق زلیخا در راه یوسف

محمد شاه

تمسخر کودکان در حق زلیخا در راہ یوسف

زلیخا گفتے از یوسف در آنجا | نمی یابم نشان آن نازنینان
بدل ایں نیز می پسندید داغم | کہ ناید بوئے یوسف در مشامم
بہر منزل کہ آں دلدار گردد | جہاں پر نافۂ تاتار گردد
بہر محفل کہ آں جانان نشیند | شمیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدے با گروہے | کز ایشان در دل افتادے شکوہے
بگفتندے کہ از یوسف خبر نیست | دریں قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتے در فریب من بکوشید | قدوم دوست را از من مپوشید
بہ بوئے کش شاہ ملک جان توان داشت | قدومش را کجا پنہان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازہ سازد | نہ تنہا جان جہان را تازہ سازد
چو جان را تازگی ہمراہ گردد | ازان جان جہان آگاہ گردد

چو گردید گوش آسمان و مهجور | زجان او نشان صد سالے ادور شود دور
زدی افغان که این عمر بست رم | بصد محنت درین دو رهی صبوم
ز جانان تا بکے مهجور باشم | همان بهتر که از خود دور باشم
نباشد بیش ازینم تاب دوری | نجویم دوری الا از صبوری
بگفتے این و بیهوش او فتادے | ز خود کردے فراموش او فتادے
ز جام بیخودی از دست رفتے | چنان بیخود با ٓبائے بست رفتے
دران تنها چو دم از جان ناشاد | دمیدے خاستے افغان و فریاد
بدین دستور بود روزگار | نبودے غیر ازینش کار و بار

باز گرفتن زلیخا سر راه یوسف و التفات نایافتن از وی و با تنهاخود رفتن و حسرت اشاستن

ندارد عاشق بیدل قناعت | بجز آورد | فزاید حرص او ساعت بساعت
دو دم نبود بیک مطلوبش آرام | بهر دم در طلب بر تر نهد گام

حالت زلیخا دران خانه نے بست در راه یوسف

چو یابد بوی گل خواهد که بیند
چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا کرد بعد از ناشکیبی
هوای دولت دیدار بینی

شبی سر پیش آن نسرین بسود
که عمری در پرستش کاش این بود

بگفت ای قبله جانم بحالت
بپیر من در عبادت پایمالت

ترا عمریست کز جان می پرستم
برون شد گوهر بینش ز دستم

بچشم خود ببین روسیاهم را
بچشمم باز ده بینائیم را

زیوسف چند باشم مانده مهجور
بدین بینش که رویش بینم از دور

مرا در هیچ وقتی و مقامی
بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کامی مرا چون می توانی
چو دادی کام من دیگر تو دانی

بدین سان جان سختم می پسند چند
بدین بدبختیم می پسند چندین

چه عمرست این نابوده دل ریش
ره نابوده پیمودن از بیش

رفتن زلیخا پیش بت و مراد خود از وی خواستن

گذشتن شب و باز آمدن زلیخا بر سر راه یوسف

همی گفت این و بر سر خاک میکرد | ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه خور ز تخت خاور آمد | صهیل ابلق یوسف بر آمد

برون آمد زلیخا چون گدائے | گرفت از راه یوسف تنگنائے

برسم دادخواهان دست برداشت | بنوعے ناله و فریاد برداشت

ز بس بر آسمان میشد ز هر سوے | نفیر چاوشان طرقوا گوے

زمین بر گوشها میزد ز هر جا | صهیل مرکبان راه پیما

کس از غوغا بحال او نیفتاد | بحالے شد که آنرا کس مبیناد

ز نومیدی دلش صد پاره گشته | ز بوے خرمی آواره گشته

ز درد دل فغان میکرد و میرفت | ز آه آتش فشان میکرد و میرفت

بمحنتخانهٔ خود چون پے آورد | دو صد شعله بیاد بت بر آورد

به پیش آورد آن سنگین صنم را | زبان بگشاد تسکین الم را

شکستن زلیخا بت را

گرانی سنگ سبوی عز و جاهم | بهر راهی که باشم سنگ راهم
شد از تو راه بختم تنگ دل | نه دیگر از تو کوهم سنگ دل
به پیش روی تو چون سجده بردم | بسر ابرو و بال خود رسیدم
بکر به از تو هر کاری که جستم | ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن | بسنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این پس بزخم سنگ خاره | خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش بجا لا کی حسیتی | بکارش زان شکست آمد درستی
زشغل بت شکستن چون بپرداخت | با آب چشم و خون دل وضو ساخت

نماز بگذارد

تضرع کرد و رو بر خاک مالید	بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از بت پرستان	بتان و بتگران و بت پرستان
اگر نه عکس تو بر بت فتادی	به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بتگر بمهر خود خراشی	وز آن پس افکنی در بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده پست است	که داند بت پرست ایزد پرست است

سجده کردن زلیخا پیش خدای بعد از شکستن بت

مؤثر شد آن سخن در دل یوسف و ترحم او بر زلیخا

اگر گرد و درشت آوردم خدایا
وز آن بر خود جفا کردم خدایا

بلطف خود جفای من بیامرز
خطا کردم خطای من بیامرز

زبس راه خطا پیمائی از من
ستاندی گوهر بینائی از من

چو آن گرد خطا از من فشاندی
بمن ده باز آنچه از من ستاندی

شوم دل فارغ از داغ تأسف
ببینم لاله از باغ یوسف

چو برگشت از ره آن مصریان شاه
گرفت افغان کنان بازش سر راه

که پاکست آنکه شه را ساخت بنده
بذل و عجز کردش سر فگنده

بفرق بندهٔ مسکین و محتاج
نهاد از عزو جاه خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف
برفت از هیبت او هوش یوسف

امر کردن یوسف با حضار زلیخا

بحاجب گفت کاین تسبیح خوان را | که برد از جان من تاب و توان را
بخلوتخانهٔ خاص من آور | بجولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم | وزین آوازه و اقبالش بپرسم
کزان تسبیح چون شور و شغب کرد | عجب ماندم که تاثیر عجب کرد
گرش دردی نه دامنگیر باشد | کلامش را کجا این تاثیر باشد
دو صد جان خاک آن یابنده شاهی | که دریابد بآه صبحگاهی
فروغ صبح صادق دادخواهان | مزور قصهٔ گم کرده راهان
شود هر صبح صادق را بتاثیر | مزور را دهد پاداش تزویر
نه چون شاهان دوران این زمانه | که میجویند بهر زر بهانه
ز هر ظالم که یک دینار زر هست | وگر زو دست صد کس زیر سنگ است

رنگ است بسبب خوشی زر که از مردم بظلم کشیده میخورد ۱۲

زر و دینار از رشّ صد خسروی است	تظلّم کردن از بیم وی از که گوی است

آمدن زلیخا بخانهٔ یوسف و دعای وی بجمال و جوانی و بینائی یافتن

از آن خوشتر نباشد پیش عاشق	که گردد یار نیک اندیش عاشق
بخلوتگاه رازش باره یابد	ز بار سینه بی آزار یابد
به پیش او نشیند راز گوید	حکایتهای دیرین باز گوید
زغوغا بسکه چون رست یوسف	بخلوتگاه خود بنشست یوسف
درآمد حاجب از درگاه یگانه	بخوی نیک در عالم فسانه
ستاده بر در اینک آن زن پیر	که در ره هر کست اشد عنان گیر
همی گفتی که باوی باش همراه	بهمراهی رسانش تا بدرگاه
بگفتا حاجت او را روا کن	اگر درد دل ریش هست آنرا دوا کن
بگفت او نیست زانسان کو به تنهاش	که با من باز گوید حاجت خویش

ترحم یوسف بحال زلیخا

بگفتا رخصتش ده تا درآید / حجاب از کار خود هم خود کشاید

چو رخصت یافت همچون ذره رقاص / درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشگفت / دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت

ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد / ز وے نام و نشان و کار طلب کرد

بگفت آنم که چون روے تو دیدم / ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج گوهر در بهایت / دل و جان صرف کردم در هوایت

جوانی در غمت بر باد دادم / بدین پیری که می‌بینی فتادم

گرفتی شاهد ملک اندر آغوش / مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف زین سخن دانست کیست / ترحم کرد و بروے زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست / چرا حالت بدین سان در وبالست

چو یوسف گفت با وے ای زلیخا / فتاد از پا زلیخا بے زلیخا

استفسار حال کردن یوسف ع از زلیخا

شراب بیخودی بد از دلش جوش | برفت از لذت آن آوازش از هوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز | حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت | بگفت از دست شد دور از وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت | بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا چشم تو بی نور چون است | بگفت از بس که بی تو غرق خون است
بگفتا کو زر و سیمی که بودت | بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت
بگفت از حسن تو هر کس سخن راند | ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و زر را نثار پایش کردم | بگوهر پاشیش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او | گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم | کنون در گنج عشق ایستم که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز | نشان حاجت تو کیست امروز

بگفت ای حاجتم آزرده جانی — نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر ضامن شوی آن آرزومند — بشرح آن کشایم از زبان بند

وگرنه لب ز شرح آن ببندم — غم و درد دگر بر خود پسندم

قسم گفتا بآن کان فتوت — بآن معمار ارکان نبوت

که آتش لاله و ریحان دمیدش — لباس خلعت از یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دانم — روا سازم بزودی گر توانم

بگفت اول جمالست و جوانی — بدان گونه که خود دیدی و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم — گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف دعا را — روان کرد از دو لب آب بقا را

دعا کردن یوسف برای باز آمدن جوانی زلیخا

مستجاب

بازیافتن زلیخا جوانی را

جمال مرده اش را زندگی داد — رخش را خلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش — وزان شد تازه گلزار شبابش

ز کافوری برآمد مشک تاتار — ز صبحش آشکارا شد شب تار

سفیدی شد ز مشکین طره اش دور — درآمد در سواد نرگسش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت — شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت

جوانی پیریش را گشت باله — پس از چل سالگی شد هژده ساله

جمالش را سر و کار دگر شد — ز عهد پیشتر هم بیشتر شد

دگر ره یوسفش گفت ای نکورای — مراد دیگرت گر هست بکشای

مرادی نیست گفتا غیر ازینم — که در خلوتگه وصلت نشینم

بروز اندر تماشای تو باشم — بشب رو بر کف پای تو باشم

فتم در سایهٔ سرو بلندت — شکر چینم ز لعل نوشخندت

نهم مرهم دل افگار خود را
بکام خویش بینم کار خود را

بکشت خود که پژمردست دیهم
دهم از چشمه سار صحبت نم

چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش
زبان بست و سر بپیش افگند خاموش

نظر بر غیب بودش انتظاری
جواب او نه از گفت و نه آری

میان خواست حیران و ناخواست
که آواز پر جبریل برخاست

پیام آورد کای شاه شرفناک
سلامت می رساند ایزد پاک

که ما چون زلیخا را چو دیدیم
بتو عرض نیازش را شنیدیم

ز موج انگیزی آن بحر کوشش
درآمد بحر بخشایش بجوشش

دلش از تیغ نومیدی خستیم
بتو بالای عرشش عقد بستیم

تو هم عقدش بکن جاوید پیوند
که بکشاید بآن از کار او بند

ز عقدی کان نگاشت بالای اظهرها
شود زاینده زان عقدت گهرها

در وحی آمدن بر یوسف پیغام نکاح بستن با زلیخا

نکاح بستن یوسف علیه السلام با زلیخا بفرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی

چو فرمان یافت یوسف از خداوند | که بندد با زلیخا عقد پیوند

اساس انداخت جشنی خسروانه | نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و سران ملک را خواند | بتخت عز و صدر جاه بنشاند

بقانون خلیل و دین یعقوب | بر آیین جمیل و صورت خوب

زلیخا را بعقد خود در آورد | بعقد خویش یکتا گوهر آورد

نثار افشان بر و مه تا بماهی | مبارکباد گو شاه و سپاهی

برسم معذرت یوسف بپا خاست | بمجلس حاضران را عذرها خواست

زلیخا را پرستش ساخت دلشاد | بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد

پرستاران همه پیشش دویدند | سر افسر همه پیشش کشیدند

خوش شکل از جمال آفرینش | بزرکش جا نهادند زرینش

آمدن شب و منتظر شدن زلیخا آمدن یوسف را

چو ماهی و هوئے مرغ هم یافت آرام
بمنزلگاهِ خود بهر کسے کام

عروسِ مه نقابِ عنبرین بست
زر افشان پرده بر روئے زمین بست

بغیرِ وزنی دریں فیروزه طارم
چراغ افروز شد گیتی ز انجم

فلک عقدِ ثریا را در آویخت
شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت

جهان را شعرِ شب شد پرده راز
دراں پرده جهانے راز پرداز

بخلوت محرماں با هم نشستند
به بے غیری مشکیں پرده بستند

زلیخا منتظر در پردهٔ خاص
دل او از تپش در پرده رقاص

که آں تشنه که بر لب دیده آبست
به بیداری است یا رب یا بخوابست

شود زیں تشنگی سیراب یا نے
شنید از دلش ایں تاب یا نے

گہے پر آب چشمش ز اشتابِ شادی
گہے پر خوں ز بیمِ نامرادی

گہے گفتے که من باور ندارم
که خوش گردد بدیں ساں روزگارم

[illegible]

وصل زلیخا با یوسف

کسے گفتے کہ لطف دوست عام است | ز لطف دوست نومیدی حرام است

درین اندیشہ خاطر در کشاکش | گہے خوشحال بود و گاہ ناخوش

کہ ناگہ دید کز در پردہ برخاست | مہ بے پردہ منزل را بیاراست

زلیخا را نظر چون برو افتاد | تماشائے رخش بے در پئے افتاد

برون برد از خودش اشراق آن نور | ز نور خور ظلام سایہ شد دور

چو یوسف آن محبت کیشش دید | ز دیدار خودش بیخویشتن دید

ز رحمت جائے بر تخت زرش کرد | کنار خویش بالین سرش کرد

بآن روئے کزو می‌بست دیدہ | وزو می‌بود عمرے دل رمیدہ

چو چشم انداخت روئے دید زیبا | بسان نقش چین روئے زیبا

چو در رو حور عین مطبوع و مقبول | رخش ز آرایش مشاطہ معزول

بجوی خود بہوش آورد بازش | بہ بیداری کشید از خواب نازش

[illegible]

وصل زلیخا با یوسف

نظر چون یافت دیدن قرارش — عنان کش شد بسوی بوس و کنارش

بلب بوسید شیرین شکرش را — بدندان کند عناب ترش را

چو بود از بهر آن فرخنده مهمان — دو لب بر خوان وصل او نمکدان

ازان رو کرد اول بوسه آغاز — که بر خوان از نمک باشد آغاز

نمک چون شور شوقش بیشتر کرد — دو ساعد در میان او کمر کرد

بزیر آن کمر نابرده رنجی — نشانی یافت از نایاب گنجی

میان بسته طلب را چابک و چست — ازان گنج گهر درج گهر جست

نهادش پیش آن درج گل اندام — مقفل حقه از نقره خام

نه خازن برده سوی حقه دستی — نه خائن داده قفلش را شکستی

کلید حقه از یاقوت تر ساخت — کشاده قفل در وی گوهر انداخت

کمیتش گام زد در عرصه تنگ — ز آمد شدن شد عاقبت لنگ

وصل زلیخا با یوسف علیه السلام

چو نفس سرکش اول سرکشی کرد
در آخر ترک مالی و منی کرد

دو برگ گل جدا از یکدگر شد
دو شاخ ارغوانی تازه‌تر شد

شبانگه تشنه لب خاست از خواب
بسیمین برکه سر زد در پی آب

شد اول غرق و آخر با خوشی خفت
برون آمد بجای خویشتن خفت

دو غنچه از دو گلبن بر دمیده
ز باد صبحدم باهم رسیده

یکی ناشگفته و دیگر شگفته
نهفته ناشگفته در شگفته

چو یوسف گوهر ناسفته را دید
ز باغش غنچهٔ ناشگفته را چید

بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند
گل از باد سحر ناشگفته چون ماند

محمد رضا

بگفتا جز عزیزم کس ندیدست — ولی او غنچه باغم نچیدست

بره جاه گرچه تیز تگ بود — بوقت کامرانی سست رگ بود

بطفلی در بخواب دیده بودم — ز نو نام و نشان پرسیده بودم

بساط مرحمت گسترده بودی — بمن این نقد را سپرده بودی

ز هر کس داشتم این نقد را پاس — ز دزد گوهرم کس نوک الماس

بحمد الله که این نقد امانت — که کوته ماند زان دست خیانت

دو صد بار ار چه تیغ غم خوردم — بتو بی آفتی تسلیم کردم

چو یوسف این سخن را زان پری چهر — شنید افزود از انش مهر بر مهر

بدو گفتا ای بحسن از حور عین بیش — نه این به زانچه می جستی ازین پیش

بگفت آری ولی معذور میدار — که من بودم ز درد عاشقی زار

بدان شوقی که پایانی نبودش — بجان دردی که درمانی نبودش

وصل زلیخا با یوسف

ترا آن شکل بدین خوبی که هستی — گرو هر دم فزاید شور و مستی

شکیبائی نبود از تو حد من — بکش دامان عفوی بر بد من

زجرمی کز کمال عشق خیزد — کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف و بنا کردن عبادتخانه از برای وی

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام — بمعشوقی بر آید آخرش نام

که آمد در طریق عشق صادق — که نامد بر سرش معشوق عاشق

زلیخا را چو صدقی بود در عشق — که یکسر عمر خود فرسود در عشق

بطفلی در لعبت باز بودی — بعشق لعبتان دمساز بودی

نبودی بازیش جز عشقبازی — پی بازی چو کردی چاره سازی

دو لعبت را که پیش خود نشاندی — یکی عاشق یکی معشوق خواندی

چو دست چپ ز دست راست دانست — ره و رسم نشست و خاست دانست

دراں خوابے کہ دید از بخت بیدار
بدام عشق یوسف شد گرفتار

ہوائے ملک خود از دل بدر کرد
بملک مصر آہنگ سفر کرد

ز شہر خود بشہر یوسف آمد
نہ بہر خود کہ بہر یوسف آمد

جوانی در خیال او بسر برد
باُمید وصال او بسر برد

بہ پیری در تمنائے وے افتاد
بکوری ہم در تماشائے وے افتاد

پس از پیری کہ بینا و جواں شد
بمہر روئے آں جان جہاں شد

وزاں پس در ہوایش زیست تا زیست
بدل قید وفایش زیست تا زیست

چو صدقش بود بیرون از نہایت
باخر کرد در یوسف سرایت

دل یوسف بمہرش شد چناں گرم
کہ می آمد ازاں اندیشہ اش شرم

چناں زد راہ دل آں دلفریبش
کہ یکساعت نماند از وے شکیبش

بگرد خاطرش گشتے رضا جوے
لبش بر لب نہادے روی بر روی

غایت محبت یوسف بر زلیخا

نثار احمد بریلوی

در دریده شدن پیراهن زلیخا از دست یوسف ع

زبس گشت طرب را آب دادی
به آبش دم بدم حاجت فتادی

وزو بر زلیخا پرده بشگافت
ز خورشید حقیقت پرتو یافت

چنان خورشید بر وی اشتلم کرد
که یوسف در وی چون ذره گم کرد

بلی در بوتهٔ عشق مجازی
گذشتش عمر در بس جانگدازی

چو خورشید حقیقت گشت طالع
نبودش پیش دیده هیچ مانع

کششهای حقیقت در وی آویخت
ز هر چه ناگزیرش بود بگریخت

شبی از چنگ یوسف شد گریزان
خلاصی جست از وی افتان و خیزان

چو زد دست از قفا در دامن او
ز دستش چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت اگر من بر تن تو
دریدم پیش ازین پیراهن تو

تو هم پیراهنم اکنون دریدی
بپاداش گناه من رسیدی

درین کار از تفاوت نیست هم سر
به پیراهن دری را سابقم من

عبادتخانه ساختن یوسف علیه السلام برای زلیخا

چو یوسف روی او در بندگی دید | وزان نکبت دلش را زندگی دید

براو ز زر کاشانه ساخت | نه کاشانه عبادتخانه ساخت

چو کاخ آسمان فیروزه خشتی | زمین از لطف وضع او بهشتی

پر از نقش و نگار از فرش تا سقف | مهندس را برو فکر و نظر وقف

ز روزنهاش نور بخت تابان | ز درها قاصد دولت شتابان

ز عالی غرفهایش چشم بد دور | مقوس طاقها چون ابروی حور

ز عکس شمسه اش خور برده مایه | خجل از وی درون خانه سایه

دمیده ز آب کلک نیکبختان | ز نخلستان دیوارش درختان

بهر شاخی از آن مرغی نشسته | ولیکن از نوا منقار بسته

میان خانه در فرخنده تختی | ز زر لختی ز لعل ناب لختی

دو صد نقش بدیع انگیخت در وی | هزار آویزه در آویخت در وی

اطراف تخت آویخته بود ۱۲ شرح محمد رضا رحمه الله تعالی ۱۲

نشستن زلیخا در عبادتخانه

زلیخا را گرفت از مهر دل دست / نشاندش بر فراز تخت و بنشست

بدو گفت ای بانواع کرامت / مرا شرمنده کردی تا قیامت

در آن وقتی که میخواندی غلامم / گرامیخانه کردی بناعمم

ز لعل و زر ز سرخی و ز زردی / هر آن زینت که امکان داشت کردی

کنون من هم پی شکر عطایت / عبادتخانه کردم برایت

در آن بنشین پی شکر خدایی / که او داری بهر موی عطایی

توانگر ساختت بعد از فقیری / جوانی داد بعد از ضعف پیری

بچشم نور رفته نور دادت / وز آن برزد در رحمت گشادت

پس از عمری که زهر غم چشاندت / بتریاق وصال من رساندت

زلیخا هم بتوفیق الهی / نشسته بر سریر پادشاهی

در آن خلوتسرای نور خورشید / بوصل یوسف و فضل خداوند

مقدمهٔ وفات یوسف

بجواب نشاندن یوسف مادر و پدر خود را و از خدا تعالی مرگ خود خواستن و اضطراب کردن زلیخا

زهی حسرت که ناگه نیک‌بختی — کشد تا پیشگاه وصل رختی

کشیده شاهد دولت در آغوش — کند اندوه هجران را فراموش

نهد بر خاطرش از غم غباری — بشادی بگذراند روزگاری

که ناگه باد ادباری درآید — سموم هجر را کاری برآید

درآید در ریاض وصل گستاخ — درخت آرزو را بشکند شاخ

زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت — بوصل دائمش آرام دل یافت

بدل خرم بجاه شادمان زیست — ز غمهای جهان آزاد می‌زیست

تمادی یافت ایام وصالش — در آن دولت چهل بگذشت سالش

بپایش داد آن نخل برومند — بر فرزند بل فرزند فرزند

مرادی از جهان در دل نبودش — که بر خوان امل حاصل نبودش

دیدن یوسف علیہ السلام مادر و پدر خود را در خواب و مرگ خود خواستن از خدا تعالیٰ

شبے تنہا دو یوسف شہ بمحراب | رہ بیداریش زد رہزن خواب

پدر را دید با مادر نشستہ | برخ چون خور نقاب نور بستہ

ندا کردند کاے فرزند دریاب | کشید ایام دوری زود بشتاب

مرا خواہی بر آب و گل رقم نہ | بمنزلگاہ جان و دل قدم نہ

چو یوسف یافت بیداری ازان خواب | بپہلوئے زلیخا شد ز محراب

حدیث خواب با او بیاں کرد | وزاں مقصود خود با وے عیاں کرد

زخواہش با خیال دوری افگند | بجانش آتش مہجوری افگند

دل یوسف ز طور خود بدل شد | باقلیم وفا شوقش فزوں شد

قدم زین تنگنائے زبرداشت | رہ فسحت سرائے راز برداشت

متاع انس ازین دار فنا برد | بمحراب بقا دست دعا برد

کہ اے حاجت روائے مستمنداں | بسر افسر نہ تارک بلنداں

بفرقم تاج اقبالی نهادی | که هرگز هیچ مقبل را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفته است | ز تدبیر جهانبانی گرفته است
مرا فارغ ز من راهی بخود ده | مثال شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند | بقربت منزل پیشین گرفتند
برون آر از شمار این و آنم | بعز قربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز داری | بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی این دعا را | اثر گردد بزودی آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی | که در تاثیر آن گردد درنگی
قدم در کلبهٔ زد تیره و تنگ | گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همی کرد از غم دوری بسر خاک | همی مالید پرخون چهره بر خاک
ز شادی طاق و با اندوه شد جفت | ز دیده اشک می بارید و می گفت

مرگ خود خواستن یوسف از خدا و بیقرار شدن زلیخا

که ای درمانِ دردِ دردناکان — بمرهم خرقه دوزِ سینه چاکان

مرادِ خاطرِ هر نامرادے — گشادِ ششدرِ هر بیگشادے

مفاتیح آورِ درهاے بسته — جبائر بندِ دلهاے شکسته

خلاصی بخشِ مهجوران ز اندوه — سبک سازندهٔ غمهاے چون کوه

گرفتارِ دلِ افگارِ خویشم — عجب حیران شده در کارِ خویشم

ندارم طاقتِ هجرانِ یوسف — ز تن کش جانِ من بی یوسف

نخواهم بے جمالش زندگی را — بگاهِ زندگی پایندگی را

نهالِ عمرِ من بے برگست بے او — حیاتِ جاودان مرگست بے او

بقانونِ وفا نیکو نباشد — که من باشم بعالم او نباشد

اگر با من نسازی همره او را — مرا بیرون بر اول آنگه او را

نمیخواهم کز و یکسو نشینم — جهان را بے جمالِ او به بینم

به سر بردند اینچنین در گریه و سوز | نه شب را گفت شب نه روز را روز
یکی بی‌کس ز غم دارد دل تنگ | شب و روزش نماید هر دو یک رنگ

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا از غم مفارقت وی

بدیگر روز یوسف بامدادان | که شد دلها ز فیض صبح شادان
به بر کرده لباس شهریاری | برون آمد به آهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل | بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای | که سایی در رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی | بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد در گوش | ز شادی شد بر و هستی فراموش
ز شادی دامن همت بیفشاند | یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود شه آن مرز کردش | نصیحتهای نیک اندرز کردش

بر تخت خود نشاندن یوسف برادر کلان خود را بجای خود

وفات یافتن یوسف علیه السلام و بلند شدن آواز ناله مردمان

دگر گفتا زلیخا را بخوانید | بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبون است | فتاده در میان خاک و خون است
ندارد طاقت این بار جانش | بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا ترسم این داغ غرامت | بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند ایزدش خورسند دارد | بخورسندی قوی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی | که باغ خلد ازو میداشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد | روان آن سیب را بوئید و جان داد
ز بس زان نکهت باغ بقا یافت | ازان نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را ازان بو جان بر آمد | ز جان حاضران افغان بر آمد
سنینش را گذشته یکصد و بیست | ز مرگش جمله وحش و طیر بگریست
ز بس بالا گرفت آواز فریاد | صدا در گنبد فیروزه افتاد

خبر یافتن زلیخا از وفات یوسف

زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین و آسمان چیست

بدو گفتند کان شاه جوان بخت / بسوی تخته رو کرد از سر تخت

وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد / وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت / فروغ تیز هوشش از تن رفت

ز هول این حدیث آن ماه چالاک / سه روز افتاد همچون سایهٔ خاک

چو چارم روز شد زان خواب بیدار / سماع آن ز غم بردش دگربار

سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت / بداغ سینه سوز از خود همی رفت

چهارم بار چون آمد بخود باز / ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

نه از وی بر سر بستر نشان یافت / نه تابوتش در آن عالم روان یافت

جز این از وی خبر بازش ندادند / که همچون گنج در خاکش نهادند

نخست از جور چرخ ناموافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق

حالت زلیخا از وفات یوسف ع

بدان آتش که در دل داشت پنهان
ز نے بگشاد از چاک گریبان

دلے زان راه در جانش بهر دم
فزون گشت آتش سوزنده نے کم

بناخن رخنها در روی می کند
برای چشمهٔ خون جوی می کند

بهر جوی کزان چشمه روان کرد
سمن را جلوه گاه ارغوان کرد

شد از ناخن برخ گلگون خط افگن
چو عرق ناخنه در چشم روشن

بسینه از تغابن سنگ میزد
طپانچه بر رخ گلرنگ میزد

ز سیم آنجا عقیق تر همی رست
وزین بر لاله نیلوفر همی رست

بسوے فرق نازک برد پنجه
ز زور پنجه آنرا ساخت رنجه

ز ریحان سرو بستان امشب کرد
بپیچید ان سنبلستانرا تنگ کرد

ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت
فغان از سینهٔ ناشاد برداشت

نوحہ گری زلیخا در وفات یوسف

کہ یوسف کو و تخت آرایئی او | بمحتاجاں کرم فرمایئی او

چو غمش کرد زین بارگی تنگ | بملک جاودانی داشت آہنگ

چہ بس بود اندرین رفتن شتابش | نکردم پایبوسی چون رکابش

ازین کاخ غم افزا چون برون رفت | نبودم در حضور او کہ چون رفت

سرش ننہادہ بر بالین ندیدم | خویش از صفحۂ نسرین نچیدم

چو آمد بر تن آن زخم درشتش | نکردم سینہ پشتیبان پشتش

چو سوی تختہ بردازتختگہ رخت | ہمایون بخت شد آن تختہ چون تخت

گلاب از چشم خون افشان نجستم | بآن روشن گلاب او را نشستم

کفن چون بر تن او راست کردند | بتکفینش نشست و خاست کردند

نکردم رشتہ اندوزی فن خویش | کہ تا دوزم برو لاغر تن خویش

دو خو دراے دو نجستم ۱۲ آن رشتہا ۱۲ محمد شاہ رشتہ اندوزی جمع کردن رشتہہا نزد کفن دوزان ۱۲

نوحه زلیخا در وفات یوسف ع

چو از غم خارها در دل شکستند ... وزین سر منزلش محمل ببستند

دهانش چون ز نولای بینوائی ... نکردم محمل او را روائی

چو جا جی خواب در خاکش گشادند ... چو در پاک در خاکش نهادند

زمین پر بر دوشش نرفتم ... بکام دل در آغوشش نخفتم

دریغا زین زیان یا نکاری دریغا ... دریغا زین جگر خواری دریغا

بیا ای کام جان محرومیم بین ... ز ظلم آسمان مظلومیم بین

بریدی از من و یادم نکردی ... بریدی ز خود شادم نکردی

وفادارا وفاداری این بود ... بیاران شیوه یاری این بود

مرا از دل بدرد افگنده رفتی ... میان خاک و خون افگنده رفتی

عجب خاری شکستی در دل من ... که بیرون ناید الا از گل من

بجائے راہ رفتن کردہ سازش — کزانجا ہیچگہ ناید کسے بازش

ہمان بہتر کزینجا پر کشائیم — بیک پرواز ازان سو بیت آئیم

بگفت این و عماری دار راخواست — برای خود عماری را بیاراست

بیک جنبش ازان اندوہ خانہ — بر خلتگاہ یوسف شد روانہ

ندید آنجا نشان از گوہر پاک — بجز خرپشتہ از خاک نمناک

بران خرپشتہ آن خورشید پایہ — بخاک انداخت خود را ہمچو سایہ

برخسار چو زر زیرہ زر گرفتش — ز لعل اشک در گوہر گرفتش

گہے فرقش ہمے بوسید وگہ پای — فغان میزد ز دل کای وای من وای

فرو رفتہ تو ہمچون آب در خاک — برون مانم من چون خار و خاشاک

تو زیر گل چو غنچہ گل نہفتہ — ببالا من چو شاخ گل شگفتہ

تو زیر خاک منزل کردہ چون گنج — بروی خاک من از بہر گہر سنج

نوحہ زلیخا بر قبر یوسف

ابیات ... رحمۃ اللہ علیہ ... مولانا ... محمد رضا

خیالت موج خوں بر خاک من زد ... فراقت شعله در خاشاک من زد

زدی آتش بخاشاک وجودم ... ازاں پیچاں رگ و بر چرخ دودم

بدود من کسے نگشاده دیده ... که نے از دیدگاں آبش چکیده

همی نالید هردم سینه صد چاک ... بصد حسرت همی مالید بر خاک

چو درد حسرتش از حد برون رفت ... برسم خاکبوسی سرنگون رفت

بچشمان خود انگشتان در آورد ... دو نرگس را ز نرگسدان بر آورد

بخاک کوئے فگند از کاسهٔ سر ... که نرگس کاشتن در خاک خوشتر

چو باشد از گل روئے جدا چشم ... چه کار آید درین بستانسرا چشم

بود رسم مصیبت بین بهبوت ... سیه بادام افشاندن بتابوت

چو آں مسکین ز تابوتش جدا ماند ... دو بادام سیه بر خاکش افشاند

بخاکش روئے خوں آلوده بنهاد ... بمسکینی زمیں بوسید و جاں داد

وفات یافتن زلیخا

مدفون شدن زلیخا در قبر یوسف

خوش آن عاشق که چون جانش برآید ❊ ببوی وصل جانانش برآید

حریفان حال او را چون بدیدند ❊ فغان و ناله از دل برکشیدند

هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد ❊ همان کردند بر وی باد و صد درد

همیکردند نوحه نوحه‌گر را ❊ بسان نوحه‌گران سیمبر را

چو ساز نوحه را آهنگ شد پست ❊ برآوردند بهر شستنش دست

بشستندش ز دیده اشکباران ❊ چو برگ گل ز باران بهاران

بسان غنچه کز شاخ سمن رست ❊ بر او کردند زنگاری کفن چست

زگرد فرقتش رخ پاک کردند ❊ بجنب یوسفش در خاک کردند

ندیده هرگز این دولت کس از مرگ | که یابد صحبت جانان پس از مرگ

حکایت

دو دانای این شیرین حکایت | که دارد از کهن پیران روایت

چنین گوید که بر یک جانب نیل | که جسم پاک یوسف یافت تحویل

به دیگر جانبش قحط و وبا خاست | بجای نعمت انواع بلا خاست

بر این آخر قرار کار دادند | که در تابوتی از سنگش نهادند

شگاف سنگ قیر آلوده کردند | میان قعر نیلش جای کردند

ببین حیله که چرخ بیوفا کرد | که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد

ندانم که با ایشان چه کین داشت | که زیر خاک‌شان آسوده نگذاشت

یکی شد غرق بحر آشنائی | یکی لب تشنه در زهر جدائی

چه خوش گفت آن قدم فرسوده عشق | ز هر سود و زیان آسوده عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار ... ندارد هیچ با آسودگی کار

خوش آن عاشق که هجران چنین مرد ... بخلوتگاه جانان جان چنین برد

کفن بر عاشق از کو چاک باشد ... اگر خود خفته زیر خاک باشد

نگوید کس که مرد در کفن رفت ... بدین مردانگی کان شیرزن رفت

نخست از غیر جانان دیده برکند ... وزان پس نقد جان بر خاکش افکند

هزاران فیض بر جان و تنش باد ... بجانان دیدهٔ جان روشنش باد

در شکایت جور فلک

در شکایت از فلک پر نکایت که اژدهاوار گرد عالم حلقه کرده و همه را بدائرهٔ تصرف خود آورده

فلک بر خویش پیچان اژدهایی ست ... پی آزار با زور آزمایی ست

گرفتار یکیم در پیچ و خم او ... رهیدن چون توانیم از دم او

نه بینی کس کزو زخمی نخورده ... ز صد کس بر یکی رحمی نکرده

قوله در شکایت الخ شکایت گله کردن و شکوه نمودن نکایت بالکسر بر دشمن رسانیدن جراحت یا قتل و اثر دادن یعنی دست در گلو کردن ۱۲

شرح محمد رضا

قوله فلک بر خویش الخ شکایت فلک بطریق مجاز است زیرا که خواص حقیقی در همه امور و افعال خاص حق تعالی است ...

در شکایت از جور فلک

ز ظلمش هیچکس سالم نجست است
که این سینه کان ظالم نخست است

بهر اختر که روشن چراغیست
نهاده بر دل از وی تازه داغی

هزاران داغ هست و مرهمی نی
وزین بی مرهمی هیچش غمی نی

بود پیدا درین شبهای دیجور
هزاران روزن اندر عالم نور

چه حاصل زان چو نوری در نهفتند
بخاطرها سروری در نهفتند

چو شیر آن روز زد دست از دو رنگی
وی شبها کند با ما پلنگی

بجز آزار ما از وی چه رنگ است
که با ما روز شیر و شب پلنگ است

نه در کنج بلیش تنگ خود بنالیم
که با شیر و پلنگ اندر جوالیم

ترا با هر که رو در آشنائیست
قرار کار آخر بر جدائیست

شکایت گردش فلک و بے بقائی زندگانی

بسے گردش نمود این سبز طارم | بسے تابش مہ و خورشید و انجم
کہ تا با ہم طبائع رام گشتند | شکار مرغ جان از دام گشتند
ہنوز این مرغ نافرخ سرانجام | نچیدہ دانہ کامے ازین دام
طبائع بگسلد از یکدگر بند | کند ہر یک با اصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانہ | دل پر خون ز فقد آب و دانہ
ببین دور سپہر و مہر گردش | کہ ہیچ از کین گذاری نیست سرکش
بمہرش دل کسے چون صبح کم بست | کہ در خون چون شفق ہر شام ننشست
ز سوزش آنکسے دم بے غم نیفتاد | کز آن در عمر ہا ماتم نیفتاد

بیان تغییر احوال عالم کون و فساد باثبات زوال

ببستان پای نه فصل بهاران
تماشا کن بگرد جویباران

چرا کرد است غنچه پیرهن چاک
بخواری سبزه چون افتاد بر خاک

چرا داغ گل پاره پاره ست
دهان پر شعله و دل پر شرارست

که افگنده بپا سرو روان را
که کرده غرق در خون ارغوان را

چرا سنبل پریشانست و درهم
چرا چشم نرگس از اشک شبنم

بنفشه در کبودی سوگوارست
بخون آغشته لاله داغدارست

صنوبر یاد گشته بصد شاخ
شده از تیغ خور سوراخ سوراخ

ز گل پر داغ پشت و روی گلبن
سمن در کندن رخ تیز ناخن

دلائل اثبات تغیرِ احوالِ دنیا که ناپائدار است

درختان از صیاد رقص اندوه — غمِ جانکاهِ مرغان کوه در کوه

بود کوکو زنان قمری ز هر سو — که یعنی در جهان آسودگی کو

هزاران با هزاران نغمهٔ درد — که خوش آنکه غمِ این باغ کم خورد

مطوق فاخته گردن بچنبر — کزین چنبر کسے نارد برون سر

جهان را دیدی و فصلِ بهارش — بیا و از خزان گیر اعتبارش

ببین دم سردیِ بادِ خزان را — ببین رخ زردیِ برگِ رزان را

دمِ آن سرد از دردِ فراق ست — که یار از یار و جفت از جفت طاق ست

رخِ آن زرد از اندوهِ دوری ست — که دوری بعدِ نزدیکی ضروری ست

برفته آب و رنگ از شاهِ باغ — سیه پوش آمده در ماتمش زاغ

نموده عکس هر شاخی بباغی — دم طاؤس را پای کلاغی

ز سر چادر فتاده نسترن را — ز خیمه رفت پوشش نارون را

انار آن تاج تارک نارون را — که می بخشند توی باغ کهن را

درون خویش را چون تخت خنده بینی — بصد پرکاله خون آگنده بینی

بدان خوبان بستان اشتامه — ز رعنائی معصفر کرده جامه

اثبات دلائل تغیر عالم

نشسته بر رخ زردش غبارست | همانا تا مانده دور از روی یارست

ز زرد سختی بیخ در آب منهل | شده باد از زره سازی معطل

چنار از دست برد زرد و بیدے | بباغ آوازهٔ سرتا شنیدے

نگرد دست خود را تا بکنون | ز بیم از آستین شاخ بیرون

بهار آنست عالم را خزان این | ازین ست آن غم افزا تر و زان این

درین غمخانه بیغم چون نرگس | ز گریه دیده بے نم چون نرگس

بگیتی دلشادان خرمی نیست | وگر باشد نصیب آدمی نیست

نباشد بهره از تار جنیبی | نصیب آدمی جز بے نصیبی

اثبات بے ثباتی دنیا

صبا العالم

ترغیب عبادت الٰهی و انجام حال عمر بے بقا

دل از اندیشهٔ شادی تهی کن | دماغ از فکر آزادی تهی کن

بداغ نامرادی شادی باش | بغل از بندگی آزادی باش

زهر چیزے کہ افتد دلپسندت | کند خاطر بمهر خویش بندت

بصد حسرت بریدن خواهی آخر | غم هجرش کشیدن خواهی آخر

کشاده دستے واز پای بگسل | وزین بیحاصلان پیوند بگسل

وگر تو نگسلی آنکش کہ بستست | پے ایں گسستنش بکشاده دست است

تو غافل خفته او ایستاده | بیکایک میستاند آنچه داده

درآورد از درستی پا بسنگت | بمیدان روانی ساخت لنگت

عصا گیری بکف وقت روانی | کہ لنگی را بر آموزی نهانی

چو صرصر تازه شاخے را زبن کند | بچوب خشک نتوان کرد پیوند

بزور پنجهٔ طاقت زبون کرد | زدستت نقد گیرائی برون کرد

برهمی دستی سوی سر کار پیوست — ولی کاری است برقی ناید از دست

چو رفت از دست بیژن زور پنجه — بکن خود را بزور پنجه رنجه

ز پیشت برد نقد رگ شنائی — تو از بی بینشی سرمه چه سائی

چو در بینش نزار است بصیرت — بکش سرمه بجز چشم بصیرت

پی چشمانت در کوری و تنگی — چه سازی چاره از چشم فرنگی

ز پیکان سینه که سیمت راحلی بود — چو لب عقد شمارش لام وی بود

در آن عقدت چنان کسری فتاده — کسی را نیست از آن کسری زیاده

در بیان عیوب پیری

[illegible]

ز نادانی که نطق و خموشی — کنی آنرا ز لبها پرده پوشی

بدین آیین زبس سختی و سستی — فتاده صد شکست و درستی

تو بینی هر شکستی را ز جایی — بهر جا پیش گیری ماجرایی

هر آنچه از تن شود کم یا ز جانت — باسباب جهان افتد گمانت

ز طبعت هرگز اینمعنی نزادست — که آنکس میبرد آنرا که دادست

جهان را کرده بر خویشتن تنگ — نداری در جهان دیگر آهنگ

نه واقف که دیگر عالمی هست — نه زانجا خاست اگر بیش و کمی هست

نصیحت کردن پیر او را

شرح

ازان ترسم که چون مرگ آیدت پیش نیاری آمد از عالم دل خویش

دل و جانت پر از صد گونه وسواس روی بیرون ز عالم با کس الناس

شود چون جستت ز جام مرگ ساقی هنوزت میل این ویرانه باقی

حکایت فی المثل

شنیدستم که جالینوس کش دل ز نزد نور پیش از نور عالم کل

چنین گفتست چون جانش رسیده بلب گاهی که شکی پیش دو دیده

ز فرج اشترم یک فرجه بودی که عالم زان پس از مرگم نمودی

گشاده دل نبودش هیچ بیشتر فرج را فرجه جست از فرج اشتر

رهی بگشاد ریگ دل افروز که تا آنگه فردا بینی امروز

حکایت حکیم جالینوس

نیابید دولت هرگز که گاهی | کنی در حال این عالم نگاهی

ادیم خاک کفش پا فشار است | درو صد گونه سختی سنگ و خار است

به آن کین کفش را از پا فشانی | وگرنه خسته پا در ره بمانی

برافگن پردهٔ افلاک از پیش | مباش از پردگی محروم ازین بیش

برون از پرده محدود نوریست | کزان هر لمعه خورشید شعوریست

دران لمعه ز هر امید گم شو | بسان ذره در خورشید گم شو

چو گم گشتی درو یابی رهائی | ز درد فرقت و داغ جدائی

ز لطف ایزدی منشور دلخواه | رسید آخر بختم الحمد لله

در پند دادن فرزند ارجمند که سند ادراک دفتر آن کتاب کمالات استعداد دارد

تو آن الله ای فرزانه فرزند | نگهدار تو باد از بد خداوند

ز هر پندت دهاد آن بهره مندی | که وقت حاجت او را کار بندی

در پند دادن فرزند

مرا هفتاد شد سال و ترا هفت
ترا اقبال می آید مرا رفت

پریشانم ز عمر رفته خویش
ملول از سال و ماه و هفته خویش

زمین کشتے که کار آید نیاید
گلے کافزون ز خار آید نیاید

چه سود اکنون که کار از دست رفتست
زمام اختیار از دست رفتست

تو جهدے کن که در کف مایه داری
بفرق از چتر دولت سایه داری

بکن کارے که سودے دارد آخر
بسر باران جودے بارد آخر

نخست از کسب دانش بهره ور شو
ز جهل آباد نادانی بدر شو

بود معلوم هر آزاد و بنده
که نادان مرده و داناست زنده

سرے کو سوے فرزانگی کرد
کجا با مردگان همخانگی کرد

ولیکن با بدانش نه درین راه
که علم آید فراوان عمر کوتاه

نیابد هیچکس عمر دوباره
بعلمے رو که زانست نیست چاره

چو کسب علم کردی در عمل کوش — که علم بی عمل زهریست بی نوش

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را — مس خود را نکردی زر سارا

ز توفیق عمل چون خلعت خاص — رسد آنرا معطر کن باخلاص

عمل کز معنی اخلاص عاریست — بنزد پخته کاران خام کاریست

ز کار خام کس سودی ندارد — چو حلوا خام باشد علت آرد

چو از اخلاص آوردی میاش آگاه — که باشد صد خطر ز اخلاص در راه

در پند دادن فرزند

بخوش پوشی و خوش خواری مکن خو — بتاب از راحت پشت و شکم رو

غرض از جامه دفع حر و بردست — ندارد میل زینت هر که مردست

چو اندر بر کشی پوشش قرار است — بود زآفات چون تعقید حصار است

چو روبه گر شوی از نرم شادان — کشندت پوست از سر سگ نهادان

در پند دادن فرزند

بشیرینی سخن چون شکر خند — که آخر بند بر پایت نهد شهد

بتلخی شاد زی چون بحر خونخوار — که تا گنج گهر گردی صدف وار

ز خوان هر کسے کالائی انگشت — بآزار وے انگشتان مکن مشت

نمک چون کس بخورد خود صرف — نمکدان را منه انگشت بر حرف

باحسان بر احبا دست بکشاے — منه در تنگنائے بدخلی پاے

مده شان قرض دستان نیم حبه — فان القرض مقراض المحبة

ببخشش باش از ایشان بار بردار — مساز از وام داری شان گرانبار

چنان نه نیک و بد بخشش گام — که بر گردن نیاید بارت از وام

براے دوستان جان را فدا کن — ولیکن دوست از دشمن جدا کن

کی باشد دوست آن یار خدائی — دلش روشن ز نور آشنائی

گشاده بار تو چون باشی گرانبار — کند کار تو چون گردی زیانکار

بناخوش کارہا گیرد خوشت دست
کند ز آب نصیحت آتشت پست

ز آلایش چو گردد دست تنگیت
برآرد پاک چون مو از خمیرت

بکار نیک گردد یاور تو
بکوئے نیکنامی رہبر تو

چنین یارے کہ یابی خاک او شو
اسیر حلقۂ فتراک او شو

وگرنہ روئے در دیوار خود باش
بجز اغیار و یار غار خود باش

ز غمہائے زمانہ شاد بنشیں
ز اندوہ جہاں آزاد بنشیں

فراواں شغلہا را اندکے کن
ز عالم روئے شغل اندکے کن

اگر باشد شب تاریک گر روز
بہر وقتے کہ باشد دل ز رہ دور

وگر ناید ترا ایں دولت از دست
نشاید غار بیکاری بجو دست

بکن زیں کار رخ خانہ در کتب رو
خیال خویش را دہ با کتب خو

ز دانایاں بود ایں نکتہ مشہور
کہ دانش در کتب اناست در گور

انیس کنج تنهائی کتابست | فروغ صبح دانائی کتابست
بود بے مزد منت اوستادے | ز دانش بخشدت هر دم کشادے
ندیمے مغز دار و پوست پوشے | بسے کار دانائے خموشے
درونش همچو غنچه از ورق پر | بقیمت هر ورق زاں یک طبق در
عمارے پرده از رنگین ادیمست | دو صد گل پیرهن در وے مقیمست
همه مشکین عذاراں روے بر روے | ز بس رقت نهاده روے بر روے
ز یکرنگی همه هم روے و هم پشت | گر ایشاں را نهد کس بر لب انگشت
بتقریر لطائف لب کشایند | هزاراں گوهر معنی نمایند

در پند دادن فرزند

در پند دادن فرزند

گہے اسرارِ قرآں باز گوید — گہ از قولِ پیمبر راز گوید

گہے باشد چو صادق رہنمایاں — بانوارِ حقائق رہنمونان

گہے ریزد ز دولتی عبارات — بحکمتہائے یونانی اشارات

گہے از رفتگاں تاریخ خوانند — گہ از آئندہ اخبارات رسانند

گہے ریزد ز دریائے اشعار — بجیبِ عقل گوہر ہائے اسرار

بہر یک زیں مقاصد چوں نہی گوش — مکن از مقصدِ اصلی فراموش

گرت نبود دلیلی سوئے آں رو — مکن باری ازاں خالی تگ و پو

براز دل چو بکشائی لبِ خویش — نخست از خیر و شرِ آں بیندیش

چو آید از قفس مرغے بپرواز — دگر مشکل بود آوردنش باز

درونت تیرہ از سیلِ زخارف — زباں بکشائے در شرحِ معارف

معارف گر چو مو باریک باشد | چه حاصل زان چو دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری | که باشد کار خامان خامکاری
طریق پخته کاری را ندانند | بخامی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه بریده | بماند تا قیامت نارسیده
رسته دستت تهی از سیم و از زر | بجز در دست پیر مهر پرور
چو در دستش نهی دست ارادت | بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی گر توانی خفت بی جفت | مده نقد تجرد از کف مفت
ز دیده خواب راحت دور کردن | به از همخوابگی با حور کردن

در پند دادن فرزند

در پند دادن فرزند

بگلخن پشت بر خاکستر گرم
به از پهلوی زن بر بستر نرم

اگر ترسی که ناگه نفس خودکام
بمیدان خطاکاری نهد گام

ز زن کردن بنه بندش بپای
که نتواند دگر جنبیدن از جای

بدین نیت در پیر زن که کوبی
صلاح نفس او جوئی نه خوبی

زنی کش سرخروئی از عفافست
همین گلگونهٔ رویش کفافست

در آن حله جمال حور دارد
که از نامحرمان مستور دارد

بود قرب سلاطین آتش تیز
از آن آتش بسان دود بگریز

چو آتش بر فروزد مشعل نور
از آن میگیر بهره لیک از دور

از آن ترسم که چون نزدیک رانی
ز نور زندگی تاریک مانی

منه پا منصبی را در میانه
که عزل و نصب را گردی نشانه

ز آسودن دراں سنجد پرہیز
کہ گیرد دیگرے دستت کہ برخیز

ز منصب رو مے در بیمنصبی نہ
کہ از ہر منصبے بیمنصبی بہ

ز نخوت پاک کن اندیشۂ خویش
تواضع کن بہر کس پیشۂ خویش

چو خوشہ خویش را از بہر کشی پاس
ندارد سر بلند از ضربت داس

چو خود را دانہ بر خاک افگند خوار
ز خاکش مرغ بر دارد بمنقار

طلب میکن بصد در ارجمندی
ز تعظیم فرود آں سربلندی

عدد را بیں کہ چوں از نخوت فروز
شد از تقدیم صفر افزونی اندوز

مکن وعدہ اگر کردی وفا کن
طریق بیوفائی را رہا کن

ازاں حضرت کہ فیاض وجودست
خطاب جملہ اوفوا بالعقودست

در پند دادن فرزند

چو نادانان نہ در بند پدر باش
پدر بگذار و فرزند ہنر باش

چو دود از روشنی نبود نشان مند
چہ حاصل زانکہ آتش راست فرزند

مکن یادش مگر در خلوت خاص | که سازی شادش از تکبیر اخلاص
چو چیزی بشنوی از پیر فرزانه | چو دانا بایدش در جان کنی جای
نه چون نادان ز یک گوشش در آری | ز دیگر گوش بیرونش گذاری
نروید بی در یکی دانه در خاک | نیاید قطره قدر گوهر پاک
نباشد این مثل پوشیده بر کس | که گر در خانه کس حرفی بود بس
چو دریا قدر جنبش نماید | ز بانگ غوک کی سامان چه آید
همان به کاندرین فن مجازی | کند فضل خدایت چاره‌سازی

در مخاطبهٔ نفس خود

در مخاطبهٔ نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری بر اوج دست تا بی همت بلندی

بکار پختگان رو آر جامی | مکن زین بیشتر در کار خامی
چه باشد پختگی آزاده بودن | بخاک نیستی افتاده بودن
نه بینی زیر این زنگار گون کاخ | که از خامی ست میوه بر سر شاخ

در مخاطبه نفس خود

بیفتد چون کند در تختگی رو — نخورده سنگِ طفلانِ جفاجو

زخوانِ پخته کاران توشه گیر — ز سنگ اندازِ خامان گوشه گیر

طمع را از قناعت بیخ بر کن — طلب را از توکل شاخ بشکن

بشهرستانِ همت ساز خانه — بعزلتگاهِ عنقا آشیانه

زبان مگشاے در مدحِ زبونان — مکش از بهرِ نان منتِ دونان

مہرانِ ملکے را زین پشت پایے — تو بدستانِ گیتی را قفائے

نظر کن در فصولِ چارگانه — که میگردد بر آن دورِ زمانه

ببین یکسان بهار و پار و امسال — خزانِ هر دو را بنگر بیک حال

میانِ ہر دو تابستان و دی نیز
بدین منوال ممکن نیست تمییز

نمیدانم تو زین شکل مدور
چرا شادی بدین وضع مکرر

مکرر گرچہ سحر آمیز باشد
طبیعت را ملال انگیز باشد

زیان بگذار و فکرِ سود خود کن
ز ہستی رو بہ در نابود خود کن

درون از شغلِ مشغولان بپرداز
دل از مشغولیِ غولان بپرداز

فسونِ عشق در دوران میاموز
چراغ از بہر شب کوران میفروز

ہمیدار از گزاف انفاس را پاس
کہ قطرہ قطرہ آید پاسِ انفاس

نفس کز روئے آگاہی نیاید
مزیدِ عمرِ آگاہان نشاید

چراغِ زندگانی را بود حیف
دماغِ عقل را دود تاسف

جوانی تیرگی برد از دیارت
منور شد ز پیری روزگارت

در مخاطبۂ نفس خود

سر آمد ظلمت کوری و دوری
برآمد نیر الشیب نوری

ازان ظلمت ندیدی هیچ کامی
بزن در پرتو این نور گامی

بود زین گام ره آری بجائی
کزانجا بشنوی بوی وفائی

چه رنگ آخر تراز موسفیدی
چو ندهد موسفیدی روسفیدی

بدل گر هست ازان رنگت حجابی
مکن همچون سیه کاران خضابی

ز پیری بر سرت برف شگفت است
وزان غم گریه تو آب برفست

ور آگریان براه عذر خواهی
بآب برف شو از دل سیاهی

سیاهی گر ندانی شستن از دل
ندانم زین سیه کاری چه حاصل

قلم افگن که دستت رعشه دارست
ورق در زن که فکرت هرزه کارست

در مخاطبه نفس خود

چراغ فکر را تابی نماندست — ریاض شعر را آبی نماندست

نه بینم از جهان فرخنده باغی — ترا در دست جز پا کلاغی

بدین پا راه طاؤسا چه پوئی — خلاص از حبس محبوسا چه جوئی

خلاصی جستن است از وهم و پندار — نه تحریر سطور نظم اشعار

نظامی گو و نظم دلگشایش — تکلفهای طبع نکته زایش

درون پرده اکنون جای کرده — و زو مانده همه بیرون پرده

نیابد بهره تا در پرده باشد — جز آن سری که با خود برده باشد

ندارد آن سر الا من اتی الله — بقلب سالم ما سوی الله

دلی کرده ازین هیولی تنگ — سوی فسحت سرای قدس آهنگ

ازین دام گرفتار آرمیده — بزیر دامن عرشش آرمیده

در مخاطبه نفس خود

درون از نقش کثرت پاک شسته ‌‌ ‌ ‌ز کثرت سیر و خارت باز جسته

بپهلوئے خود این دل را نیابی ‌ ‌ ‌چه باشد گر ز خود پهلو نتابی

نهی پهلو بمردے کاردانے ‌ ‌ ‌میان کاردانان پهلوانے

چه خوش گفت آن دل پر گنج عرفان ‌ ‌ ‌که باشد روزه داری فرقه نانها

همی آید نماز از هر زن پیر ‌ ‌ ‌که باشد شیوهٔ او عجز و تقصیر

ولے گر مرد راهی دل بدست آر ‌ ‌ ‌که پیش کاردانان این بود کار

چنان دل را که شرحش با تو گفتم ‌ ‌ ‌بوصفش گوهر اسرار سفتم

بجو از پهلوئے پیر مکمل ‌ ‌ ‌که این باشد بدست آوردن دل

در خاتمه کتاب

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعا بعض کرام ابقاهم الله الی یوم القیام برحمته

بحمد الله که برغم زمانه ‌ ‌ ‌بپایان آمد این دلکش فسانه

دلم کز نظم سنجی در عنا بود ‌ ‌ ‌ز فکر قافیه در تنگنا بود

در خاتمهٔ کتاب

بیفگند از کف فکرت ترازو
نشست از نظم سنجی سست بازو

ز دیوار فراغت یافت پشتی
براه نرمی افتاد از درشتی

سر هم بر داشت از زانو گرانی
سبک شد خاطر از بار رهنمانی

قلم آن فارس مرکب نااهل
که کرد از جنبش در روم منزل

بروم از مقدمش ماندے اثرها
بحاضر دادے از غائب خبرها

پئے راحت شد از مرکب پیاده
دراز افتاد بے مهد و وساده

نه از دست قلمزن تارکش پست
نه کز کلک را برود رسر زنش دست

دوات آن طبلهٔ مشک خطائی
بامداد قلم در مشک سائی

دهان طبله را زد مهرے از موم
که تا باشد دهان طبله مختوم

در خاتمه کتاب

ورقها از پریشانی رهیدند | بدامن پای جمعیت کشیدند
بسان گل دو صد برگیست یک پوست | که تا کس بر کند زینسان فلک پوست
چو گل هردم رواج تازه شان باد | زپیوند بقا شیرازه شان باد
کتابی بین بکلک صدق مرقوم | بنام عاشق و معشوق موسوم
زنامش طوطی آسایم شکرخا | چو بردم نام یوسف با زلیخا
بنام ایزد چه خرم نوبهاریست | کزو باغ ارم را خار خاریست
بود هر داستانش بوستانی | بهر بستان ز گلرویان نشانی
هزاران تازه گل در وی شگفته | دو صد نرگس بخواب ناز خفته
چمنهای معانی شاد در شاخ | عبارتش آن سنبلستان گستاخ
خط مشکین او در لوح کافور | چه دریای درخشان سایهٔ نور
هزاران حرف که در وی چشمه دار است | ز معنی موج زن یک چشمه سار است

در خاتمهٔ کتاب

سرسبز دل از سرچشمه سازی
پر از آب لطافت جویباری

خوش آن رهرو که بخت کارسازش
نشاند بر لب آن جویبارش

نظر در آبش ار دل غم بشوید
غبار از خاطر درهم بشوید

ز جانش مهر زین سبز فلکی
ز جیب آرد برون دست دعایی

ز موج بحر الطاف الهی
کند این تشنه‌لب را قطره خواهی

چو آرد تازه گلها را در آغوش
نگردد باغبان از وی فراموش

قلم بنشاند چون این جنس فاخر
رسانید آخرش سالی به آخر

که باشد بعد از آن حسن سال مجدد
نهم سال از نهم عشر از نهم صد

گرفتم بیت بیتش را شمارد | هزار آید ولیکن چار پاره

خداوندا بمردان رهِ عشق | نهاده بار در منزلگه عشق

که باد این نوعروس حجلهٔ غیب | تهی دامان و جیب از وصلهٔ عیب

مبارک بر شه و ارکان دولت | غضنفر هیبتان و شیر صولت

بتخصیص آن جوانمردے کش از دین | نسب چون نام دارد شیر بر شیر

ز نسل در بیشهٔ مردی دلیر ست | ز مردان جهان نامش دو شیر ست

پنجه در از در دوران کننده | بسے سر پنجه با گوران زننده

برسم تعمیه زان بردمش نام | که ماند دور زان اندیشهٔ عام

وگرنه کے توان از فهم و ادراک | بصد حقه نهفت این گوهر پاک

کند در شعر طبعش موشگافی | وزان مو نوک کلکش شعر بافی

در خاتمهٔ کتاب

بہ ہند از ین شعر مشکین رقم دلہا
دہد از شعر شیرین کام دلہا

دل عشاق ازاں یک باند در بند
لب خوباں ازین یک در شکر خند

بذکرش ختم شد این روشن انفاس
بسان نور منزل ختم بر ناس

یکے در بارگاہ آدمیت
جز او کم یافت راہ محرمیت

قطعہ بند

ہمیشہ تا عطائے دور عالم
کند طبع لئیماں شاد و خرم

چناں با خدائے عالمش باد
کہ ناید از عطائے عالمش یاد

در تتمۂ کتاب

مولانا اشارہ …

سخن را از دعا دادی تمامی
بامرزش زبان بگشای جامی

سیه کاری مکن چون خامهٔ خویش
بشو از چشم پر خون نامهٔ خویش

ازین صحرا جواد خامه پی کن
وزین سود سواد نامه طی کن

زبان را گوشمال خامشی ده
که هست از هر چه گوئی خامشی به

تمت

در خاتمهٔ کتاب

تاریخ طبع از بندهٔ ظلوم وجهول غلام رسول ساکن قریه عادلگڈه

بحمد الله زلیخا گشت مطبوع
بترتیب عجیب طرز زیبا

بتصحیح و بتکمیل و تحشی
گذشت از جملهٔ مطبوعات دنیا

شد اول بارها مطبوع لیکن
رسیدش ضعف پیری از غلطها

کنون بعد از لحوق ضعف پیری
جوانی و جمالش شد مهیا

زلیخا نیست این بل یوسفی هست
که بر جنبش جهانی گشته شیدا

عزیز مصر علم و فضل گردد
عزیزی کش بگیرد با تمنا

بسالش بی سر اغلاط خواندم
جوان شد بعد از پیری زلیخا

۱۳۱۸ھ

شاگرد مولوی محمد عبید الله صاحب کوٹوارنی

کتبه محی حسین ساکن قریه اروپ بهنڈراں اعانات ضلع گوجرانواله

مطبع ... الاسلامی

تعلیقات در بیانِ واقعاتِ خاصۂ یوسف بعد از نکاح زلیخا قبل از وفات و بعد از وفات کہ مولوی جامی رح آنرا ترک کردہ متعلقہ صفحہ نمبر ۳۷

بدانکہ مولوی جامی علیہ الرحمۃ قصہ تا باینجا رسانیدہ و باز بر سرِ وفات یوسف ع آمدہ باقی قصہ را معطل گذاشت۔ ظاہرًا چناں می نماید کہ آنچہ بحال اُم المومنین زلیخا رض در عشق یوسف ع از محبت و اندوہ و اَلم رسیدہ ہمانرا در قلم آوردہ باقی قصہ را بر شہرت گذاشتہ رفت لہذا باقی قصہ را از کتب بر آوردہ دریں شرح درج کردہ شد تا طالباں را بتمام قصہ آگاہی گردد۔ در مدارک التنزیل وغیرہ در تفسیر قولہ تعالے وَلَاَجْرُ الْاٰخِرَةِ خَيْرٌ لِّلَّذِيْنَ اٰمَنُوْا وَكَانُوْا يَتَّقُوْنَ آوردہ کہ چوں یوسف ع با زلیخا خلوت نمود او را بکر یافت و از وے دو فرزند ارجمند موجود شد کہ اسمائے ایشاں افرائیم و میشا بود۔ القصہ چوں یوسف بمسند جاہ بنشست اُمورِ ملکی را چناں کار بست کہ ہیچکس از وے دل آزردہ نشد و حکم کرد تا مردم بزراعت اشتغال دارند و انبار خانہائے عالی نہادند و در ہفت سال ہر قدر غلہ کہ حاصل میشد بقدرِ کفاف از اں بمردم میدادند و باقی را ہمچناں با خوشہا نگاہ میداشتند تا آنکہ سالہائے قحط پدید آمد و در زمین مصر و شام تنگی طعام پیدا شد و مردم مصر روئے بیوسف ع آوردند و در تفسیر مواہب علیہ آوردہ کہ سالِ اوّل بنقود ے کہ داشتند غلہ بدیشاں فروخت و سالِ دوم بزر و جواہر و سالِ سوم بغلام و کنیزک و سالِ چہارم بچہار پایاں و سالِ پنجم بہ بضاع و عقار و سالِ ششم بفرزندانِ خود و سالِ ہفتم ہمہ خطِ بندگی دادند و بندہ شدند۔ بعد از اں یوسف ع صورتِ حال بہ ملکِ مصر گفت ملک جواب داد کہ ہمہ بندۂ تواند و اختیار بدست تست پس یوسف ع ہمہ را بحضورِ ملک آزاد کرد و اموال و اولادِ ایشاں ہرچہ گرفتہ بود ہمہ بدیشاں باز داد و حکمت الٰہی دریں آں بود کہ اہلِ مصر یوسف ع را بصورت بندگاں دیدہ بودند بقدرتِ ازلی طوقِ بندگی او در گردنِ ہمہ مردم نہاد تا کسے در بارۂ او سخن بے ادبانہ نگوید آوردہ اند کہ یوسف علیہ السلام در زمانۂ قحط ہرگز سیر نخوردے او را گفتند کہ ہمہ خزائنِ ملکِ مصر بدست تست چرا گرسنہ می مانی گفت می ترسم کہ اگر سیر بخورم حالِ گرسنگاں از یاد من بردد بتدبیرِ ایشاں نپردازم در باب پنجم ذخیرة الملوک آوردہ اند کہ در خبر ست کہ چوں یوسف ع بسلطنتِ بادشاہی بنشست روز بروز ضعیفتر شد و نزار تر شد از یں حال سوال کردند ہیچ نگفت روزے الحاح کردہ گفتند کہ اگر ایں ضعف از امراضِ نہانی ست حکما بمعالجہ مشغول شوند گفت علاج مرض حاضر ست گفتند کہ چگونہ گفت ہفت سال ست کہ در بادشاہی نفسِ من در آرزوئے آں ست کہ او را از نانِ جویں سیر دارم مگر ندارم۔ گفتند کہ چرا نیدہی و ایں ہمہ مشقت چرا بر نفس خود می نہی گفت موافقتِ گرسنگاں و محتاجاں میکنم و می ترسم کہ اگر یک کس در ولایتِ من گرسنہ باشد مرا در موقفِ قیامت گرفتار کنند کہ بملک مشغول گشتی و از حالِ ضعیفاں و محتاجاں خبر نگرفتی و در مواہبِ علیہ آوردہ اند کہ چوں اثرِ قحط بکنعاں رسید کار بر اولادِ یعقوب ع تنگ شد گفتند ای پدر در شہر مصر ملکے ست کہ ہمہ قحط زدگاں را می نوازد و کارِ غریباں را بخاطر خواہ ایشاں میسازد اگر فرمائی برویم و طعام از بہر گرسنگاں خود بیاریم یعقوب ع اجازت فرمود و بنیامین کہ برادرِ حقیقی حضرتِ یوسف ع بود او را نزدِ خود نگہداشت و دہ برادرِ دیگر ہر یک با یک شتر و بضاعتے کہ آں پشم و پنیر و کشف داد و بیا بود در براہ آمدند و بکنعاں

در مصر خبر بیوسف عم رسید که جماعتی از کنعان برای خریدن غله رسیده اند فرمود تا ایشانرا پیش او آوردند پس یوسف
ایشانرا بشناخت و ایشان او را نشناختند چنانچه جبرئیل عم در چاه بیوسف عم پیغام رسانیده بود که برادران پیش تو
آیند و احوال خود بتو عرض کنند. و ناشناختن ایشان بسبب طول مدت بود چه بقول اصح چهل سال از وقعه
ایشان گذشته بود و بروایتی چون یوسف عم برادران را دید خشمناک شد و خواست که ایشانرا عقوبت کند وحی آمد
که چنانچه ایشان بتو رنجیده اند اگر تو هم در برابر آن بدی کنی پس فرق چه باشد میان تو و ایشان ـ بدی را بدی سهل باشد جزاء
اگر مردی احسن الی من اساء. یوسف عم گفت کسی اینجا باشد که شما را شناسد گفتند مردم مصر ما را نمی شناسند گفت یکی
از شما اینجا باشد و دیگران بروند و آن برادر باقی مانده را بیارند تا حال شما بر من تحقیق شود و ایشان قرعه انداختند بنام
شمعون عم بر آمد پس او آنجا ماند و یوسف عم فرمود تا بضاعت ایشان گرفتند و عوض آن یک یک شتر بار گندم بهر یک دادند و
بضاعت ایشانرا در بارهای گندم ایشان پنهان نهادند چنانچه ایشانرا از آن خبر نشد و این از بهر آن کرده بود که پدر را
غیر ازین بضاعت نیست پس آنرا باز فرستد یا آنکه نخواست که ایشانرا طعام بنهادند یا آنکه چون بخانه خود رفته بارها کشایند و آن
بضاعت کسی با ایشان تسلیم نکرده بینند بر خود حلال ندانند و باز بیایند القصه ایشان گفتند که یک شتر بار دیگر برای برادر ما که در خدمت
پدر است بدهید یوسف عم فرمود که بشمار مردم میدهیم نه بشمار شتران ایشان مبالغه نمودند که بر حال زار ما بخشای و رحم فرمای
تا بکرم تو سرفراز و ممتاز گردیم یوسف عم فرمود که دیگر بار او را نیز بیارید تا من شما را گندم دهم و اگر نیارید ندهم گویند که همه را
گمان نبرد که این ملک مگر یوسف است که بما احسان بی پایان کرده و از احوال ما پرسیده و آواز او بآواز یوسف عم می ماند
برادران دیگر گفتند که یوسف عم را این مملکت که داد و این خیل و حشم از کجا بهم رسانید خدا تعالی میداند که یوسف عم در جهان
به سر گشت و اگر این مرد یوسف عم بودی در حق ما چندین نکوئی نفرمودی پس ایشان روی بکنعان رسیدند یعقوب عم
از ایشان پرسید که از یوسف عم هیچ خبر یافتید گفتند عجب است چندین سال است که او را گرگ خورده خبرش از که پرسیم پس یعقوب عم
گفت عزیز مصر شما را چگونه پیش آمد پس هر چه گذشته بود ایشان بیان کردند و بسیار اظهار نوازش گریها نمودند و بغایت ستودند
و گفتند که باران کرمش همه را رسیده و خوان الوان نعمتش همه جا کشیده و گفتند که عزیز ما را گفت که اگر آن برادر را بیارید طعام
بشما بدهم یعقوب عم فرمود مگر دیگر یوسف است که این خبر با شما گفت پس ایشان بارهای گندم را کشادند چون بضاعت خویش در بارهای خود
یافتند بسوی پدر شتافتند و گفتند که ای پدر آنچه از احسان عزیز میگوئیم در آن راه دروغ نمی پوئیم اینک بضاعت ما نیز باز داده
است اکنون بار دیگر باز رویم و برادر خود بنیامین را نیز با خود همراه بریم تا از سابق طعام بیشتر آریم یعقوب عم فرمود که ازین سبب گمان من
بیشتر شد که وی یوسف است پس بنیامین را با شما نفرستم مگر که سوگند یاد کنید که با وی مکر و غدر نورزید [illegible] السلامت بمن سپارید که از
دوری وی بغایت متفکرم ایشان برین قسم یاد کردند پس یعقوب عم نیمه از طعامها بمردم داد و [illegible] نهاد و برفتن فرزندان را
رخصت کرد و گفت که چون خواهید که در شهر مصر داخل شوید همه برادران از یک دروازه داخل نشوید مبادا که کسی بچشم زخم بطرف شما نگرد
و آن بضاعت که در بارهای خود یافته اید باز برید شاید که در بارهای شما افتاده باشد و شما آگهی نداشتید آن حلال نباشد پس روانه شدند
و یوسف عم را چشم در راه بود که کسی بنیامین را همی آرند چون بمصر رسیدند از دروازهای متفرقه چنانچه وصیت فرموده بود در آمدند

چوں خبر بیوسف ع رسید که یازده تن از کنعان در رسیده اند شادمان شد که یازدهم بنیامین را با خود آورده اند فرمود تا همه را بے توقف دار الامان درین هنگام یوسف ع بر تخت نشسته بود و نقاب بر رخ مبارک نهاده پرسید چه کسانید گفتند کنعانیانیم بار از فرموده بودی که برادر باقیماندهٔ خود را بیارید برادر را از پدر خواستیم و بعهد و پیمان آوردیم و بضاعتے که برده بودند بپیش او نهادند فرمود که ما را باین حاجت نیست بشما باشد و گفت بنشینید پس ایشان بر حاشیهٔ بساط نشستند و حکم کرد تا شش خوان آراسته بپیش ایشان نهادند که هر دو برادر از یک پدر و مادر بر یک خوان طعام خورند پس هر دو کس بر یک خوان نشستند و بنیامین تنها ماند بگریه در آمد یوسف ع فرمود که ای جوان کنعانی چرا از دیده اشک می افشانی گفت ای ملک فرموده بودی که یکے از ما با برادر اعیانی خود بر یک خوان نشیند مرا برادر اعیانی خود که یوسف بود یاد آمد با خود گفتم که اگر او بودے با من این زمان موافقت نمودے و بر سر خوان نشستے پس فرمود تا خوان او را بر داشتند و در پس پرده بردند و خود نیز در پس پرده رفت و او را در طلبید در بحر التواج آورده که درین هنگام یوسف ع بر جامهٔ بنیامین یوسف ع بسیار نگاشته دید از سبب آن پرسید گفت یوسف نام برادرے داشتم از شوق او نامم او را بر جامه نگاشتم چوں یوسف ع نقاب بسته دست بطعام دراز نمود بنیامین کف دست او را نگریست بگریست یوسف ع گفت باز این گریه از برائے چیست گفت این دست مشابه بدست یوسف ع می ماند ازین سبب گریه میکنم یوسف ع گفت برادر تو که یوسف ع او را چه شد گفت گرگ خورد و آرام از دل پدر و از دل من برد و هوشش ما را بجهت تو دست برد یوسف ع گفت گرگ خوردن او را معائنه کردهٔ و این خبر از معائنه آوردهٔ گفت من آنچه نموده ام از برادران شنوده ام یوسف ع برادران را طلبید و اینخبر از ایشان پرسید گفتند آرے همچنین ست و این واقعه بمشاهده ما پیوست یوسف ع گفت شنیده ام که از شما کسے هست که دنبال شتر سیر دو دو شتر را میگیرد دو کله او را دور میکند گفتند همچنین ست و شمعون را نموده که آنکس ست یوسف ع گفت آنکه کار شتر را باین مرتبه رساند پس گرگ برادر او را بحضور او چگونه در بدن تواند بار گفت شنیده ام که یکے از شما درخت را از بیخ میکند و شاخهاد چوبهائے آنرا ریزه ریزه میکند گفتند آرے همچنین ست و اشاره بروئیل نمودند یوسف ع گفت پس برادرے که چنین قوی تن باشد گرگ را در بدن برادرش بپیش او چگونه میسر باشد باز گفت که یکے از شما بانگ بر دروازهٔ شهرے نعره بزند هر حامله که پیش شهر باشد از هیبت آن بیکبار بار افگند بار دیگر اگر آواز نه بر آید حوامل بهائم را در افگندن بار آرد گفتند همچنین ست و اشارت بیهودا ع کردند که این صفت این ست پس یوسف گفت بحضور این چنین کسان گرگ را چه مجال ست پس از وقوع آن محال ست ایشان شرمنده گشتند و بسکوت پیوستند. القصه چوں یوسف ع شوق بنیامین را غالب دید و این کلمات شوق آمیز از وے شنید نقاب از روئے مبارک خود برداشت و گفت منم برادر بنیامین چوں بنیامین ع روئے او را دید بیهوش گشت چوں باخود آمد آنگاه قصهٔ چاه و هر چه بر سر وے گذشته بود بیان کرد و گفت اهتمام پدر در باب تو دانسته ام اگر ترا بے بهانه و حیلتے باز دارم پس غم پدر زیاده از حد میشود مصلحت آن باشد که ترا بامرے تهمت ناک کنم تا نزد من بمانی و باید که این امر را از برادران مخفی داری و بر زبان نیاری بنیامین ع قبول نمود و از پس پرده بیرون آمد و حکم شد که کار سازی کنعانیان را کنید پس بهر یک برادر یک شتر بار گندم پیمانه کرده دادند و یک شتر بار طعامے یا آوندے از من یا از نقره یا از زبرجد مرصع بجواهر که ملک از آن آب خوردے و درین ایام به آخر ست

ایشاں پیمانہ ساختہ بودند یوسف علیہ السلام فرمود تا آنرا در بارِ بنیامین پنہاں ساختند و اجازت برفتنِ شاں داد چوں یک منزل
راہ رفتند جمعے از ملازمانِ شاہی در عقب ایشاں دویدند تا تفحصِ بارہائے ایشاں کنند باشد کہ مشربہ پیدا آید چوں
آنجا رسیدند ندا کردند کہ ای کاروانیاں شما دزدید بایں معنی کہ یوسف علیہ السلام را از پدرِ دزدیدہ اید تا این سخن بغیر زبانِ یوسف
۲ نگفتند چوں این ندا بسمعِ ایشاں رسید گفتند چہ دزدیدہ ایم کہ از ما میجوئید و ما را دزداں میگوئید گفتند مشربہ ملک کہ پیمانہ
غلہ بود نمی یابیم ہر کہ بدہد با نشانِ آں دہد او را یک شتر وار گندم و ہیم برادرانِ یوسف گفتند بخدائے کہ ما لائق این
کار نیستیم و شما میدانید کہ ما مردانِ امینیم و اہلِ نبوتیم بضاعتے کہ در بارِ اوّل در بارہائے ما نہادہ بودید چوں در این
نوبت بیا ئیم باز آوردیم و می بینید کہ دہنہائے اشتراں بستہ ایم تا از زراعتِ کساں نخورند ملازمانِ یوسف علیہ السلام گفتند کہ
اگر شما دروغگویاں باشید و آں مشربہ را از بارہائے شما یا بیم پس جزائے آں چہ باشد گفتند در دینِ ما این ست کہ ہر کہ دزدی
کند چوں پیدا آید جزائے او آنست کہ آں در نزد بندۂ صاحبِ کالا گردد بعد از آں ہمہ بارہا را جستند و از بارِ بنیامین علیہ السلام پیمانہ
یافتند و او را پیشِ یوسف علیہ السلام آوردند و برادراں نیز ہمراہ وے آمدند یوسف علیہ السلام فرمود کہ این چہ عمل ست کہ از شما صادر شد نگفتید کہ
ما از اولادِ بزرگانیم ایشاں از حیا سرہا در پیش انداختند و باز زبانِ طعن بر بنیامین مسکین کشادند کہ این چہ فعلِ مناسب از تو
سر زدہ و گفتند کہ اگر وے دزدی کرد عجب نیست برادرِ وے نیز دزدی کردہ بود شاں دزدی کمر بند بستنِ عمہ در کمرِ یوسف علیہ السلام
بود کہ بحیلہ برائے تہمتِ دزدی بکمرِ یوسف علیہ السلام بستہ بود در مواہبِ علیہ آوردہ کہ این سخن یوسف را بد آمد و با خود گفت
ایداء جور و جفا یاد کردہ اید و برین سالہا برآمدہ ہم در حقِ او چنیں چیزہا گوئید پس بنیامین علیہ السلام را بکسانِ خود سپرد و برادراں
در خلاصی او ہر چند مبالغہ نمودند سود ے نداشت روبیل علیہ السلام را آتشِ خشم شعلہ زدن گرفت و مویہائے تنِ او
چوں خارہا ایستادہ گشتہ سر از جامہا بیروں کردند برادراں را گفت دہ بازار اینہا کہ درین شہر اند من دہید و بادشاہ را
ہمہ شما بگیرید یا بادشاہ را بمن دہید و شما ہمہ بازار و سواق و اہلِ آں قوّت آرید برادراں گفتند کفایتِ بادشاہ بر خود گیر و
این عہدہ کارِ مہم بر خود بپذیر گفت از من جدا شوید و دور روید و خواست کہ فریاد ے نمودہ بیک نعرہ تختِ بادشاہ را
از جا بر کند و بیک نالہ شہر را برہم زند یوسف چوں این حال بدید ترسید و پسر خود را گفت بر و دست خود بہ پشتِ وے فرود آر
چوں دستِ وے بر پشتِ روبیل علیہ السلام رسید غضبِ وے تسکین یافت روئے خود بہ برادراں کردہ گفت شما مرا مس کردہ
اید گفتند نے گفت بخدا کہ درین شہر تخمے از اولادِ یعقوب علیہ السلام ہست چہ ہر گاہ یکے را از ایشاں خشم گرفتے چوں دیگرے از
اولادِ یعقوب علیہ السلام او را مس کردے تسکین یافتے و ہم در معالم التنزیل آوردہ کہ دیگر بار در غضب شدہ آہنگِ تختِ یوسف کرد
یوسف بشتاب نقاب بستہ از تخت فرود آمد او را در ربود و گفت ای کنعانیاں شما بعزورِ خود مغرور گشتہ اید نمیدانید
کہ کسے بر شما غلبہ کردن نمیتواند چوں ایشاں دیدند کہ روئے پیش نمیرود زاری نمودند کہ ای ملک او را پدرے ہست پیر و غمزدہ
۲ بعد از ہلاکِ برادرِ او کہ یوسف نام داشت بر و الفت دارد چہ باشد کہ او را گذاری و از ما یکے را نگہداری و الّا پیش بینیم
کہ ما قصدِ یوسف و برادرش کردہ ایم گفت معاذ اللہ کہ من بیگناہے را بہ بندگی گیرم بلکہ من آنرا بگیرم کہ کالائے خویش از
پیشِ وے یافتہ ام و اگر بجائے او دیگرے را بگیرم پس در مذہبِ شما از جملہ ستمگاراں باشم چوں نا امید شدند کنارہ گرفتند

واز ہر گونہ تدبیر آغاز کردند روبیل علیہ السلام گفت کہ پدر از شما عہد و پیمان گرفت در محافظت بنیامین علیہ السلام و در ین باب شما باں سوگند خوردہ اید و پیش ازیں در شانِ یوسف علیہ السلام ہم تقصیرے از شما واقع شدہ مصلحت این ست کہ من نیز اینجا باشم و شما بروید و حقیقتِ حال پیش پدر باز گوئید تا آنچہ فرماید بران عمل کنیم پس ایشاں روئے بکنعاں نہادند و بخدمتِ پدر آمدہ تمام حقیقت بمعرضِ عرض رسانیدند پدر فرمود ایں کاریست کہ شما خواستہ اید و باہم قرار دادہ اید والا ملکِ مصر چہ داند کہ جزائے دزد این است کہ او را بہ بندگی باید گرفت چہ در کیشِ ملک دزد را زدن و دو چندِ مسروق تاوان گرفتن بود نہ بندی گرفتن پس برمن ست صبرِ جمیل شاید کہ خدا تعالیٰ یوسف را و بنیامین را با آں برادر کہ در مصر ماندہ بمن رساند گویند کہ بعد ازاں چشمش نابیناتر از پیشتر گشت و قدش زیادہ دو تا گشت و در بحر المواج و مدارک گویند کہ یعقوب علیہ السلام ملک الموت را در خواب دید از و پرسید کہ روحِ یوسف علیہ السلام قبض کردہ گفت نہ واللہ کہ او زندہ است اگر بطلب او بشتابی شاید کہ او را بیابی پس بدیں امیدواری گفت ای پسران بروید و از حالِ یوسف و برادرش تفحص کنید و از رحمتِ خدا تعالیٰ نومید مباشید و در بحر المواج آوردہ کہ یعقوب علیہ السلام پسران را سوئے مصر روانہ کرد و نامہ بسوئے عزیزِ مصر نوشت بدیں مضمون کہ از یعقوب اسرائیل بن اسحاق ذبیح اللہ بن ابراہیم خلیل اللہ سوئے عزیزِ مصر اما بعد آنکہ من از اہلِ بیتم کہ بلا را موکل ما گردانیدہ اند جدم را کہ ابراہیم خلیل اللہ است دست و پا بستہ در آتشِ نمرودی افگندند حق تعالیٰ او را نجات داد و پدرم اسحاق را کارد در حلق نہادند خدا تعالیٰ برائے او فدا فرستاد و مرا پسرے بود دوستترین فرزندانِ من برادران او را بصحرا بردند و پیراہن او را خون آلودہ آوردند و گفتند کہ او را گرگ خورد من در فراق او چنداں گریستہ ام کہ چشمم سفید گشتہ و او را برادرے اعیانی بود کہ بوئے تسلی داشتم تو آنرا بدزدی گرفتہ و ما نہ ازاں خاندانیم کہ دزدی کنیم یا از ما دزدی آید۔ اگر ایں فرزند مرا خواہی فرستاد فہو المراد والا بر تو دعا کنم کہ اثرِ آں بہ پسرِ ہفتمین تو برسد والسلام۔ و ایں را نوشتہ بفرزندان داد و اندکے از بضاعت از جنس درہم ناسرہ یا کاسدہ یا پارہ از پشم و روغنِ زیتون و امثالِ آں ترتیب نمودہ ایشانرا بمصر فرستاد و ایشاں در مصر درآمدہ باتفاقِ برادرے کہ در آنجا بود روئے بدرگاہ یوسف علیہ السلام نہادند و آں نامہ را بوے دادند یوسف علیہ السلام نامۂ پدر بزرگوار برقعہ خواند و زار زار بگریست و در حال در جوابِ آں نامہ نوشت کہ بسوئے یعقوب اسرائیل بن ذبیح اللہ بن خلیل اللہ از عزیز زمان اما بعد پس بتحقیق رسید بمن کتابے کہ مشتمل بود بر محنتہائے آبائے تو و ابتلائے تو بفراقِ اولاد و واقف شدم بر دلِ پس صبرِ جمیل ست زیرا کہ کسے کہ صبر کند ظفر یابد چنانچہ آبائے تو صبر کردند ظفر یافتند والسلام چوں ایں جوابِ نامہ بیعقوب علیہ السلام رسید۔ گفت من ازیں نامہ اثرِ یوسف علیہ السلام در می یابم بجہت آنکہ ایں نامہ نہ سخنِ ریا است بلکہ سخنِ پیغمبران است و نامہ نوشت بفرزنداں کہ ہمانجا باشید و بعزیز تواضع کنید تا اگر بشما فضل کند و فضل مرا باز دہد و بار غلہ طعام نیز دہد کہ قحط و تنگی بغایت رسید چوں آں نامہ بفرزنداں رسید ہمہ برادراں جمع شدہ پیشِ یوسف علیہ السلام آمدند و تضرع و زاری کردہ گفتند یا عزیزا ما اینجا بغربت درماندہ ایم و پدر آنجا بمحنت گرفتار ایں بضاعتِ اندکِ بیمقدار و بے اعتبار کہ آوردہ ایم بفضل و کرم بپذیر و کار بر ما تنگ مگیر و بداں مقدار گندم

بما عنایت فرما و برادر یار را بوجه صدقه باعطا کن چوں اہل ولایت ترا بندہ اند از بندگی وے چه خیزد - آنگاه
دل یوسف علیه السلام بر ایشاں بسوخت گفت آیا میدانید آنچه کردید بیوسف ع و برادر او و فعل ایشاں
با یوسف علیه السلام ظاهر است و با بنیامین ع آں بود که خوار و بے اعتبار میداشتند بمرتبه که با او هیچ یک نمیگفت الا
از روئے عجز و ناامیدی و یوسف ع این سخن از جهت نصیحت گفت نه بر وجه عتاب آنگاه نقاب از رخ مبارک
برافگند ایشانرا نظر براں شکل افتاد گفتند توئی یوسف علیه السلام زیرا که این جمال بروجه کمال دیگرے را نیست
گفت منم یوسف ع و این برادر من است یعنی ابن یامین ۱۲ برادراں از روئے بر تخت آوردند و خواستند که پائے یوسف علیه السلام
بگیرند او از تخت فرود آمد و ایشانرا در کنار گرفت ایشاں گفتند که بخدائے که بحسن صورت و کمال سیرت ترا بر
گزید برما و ما گنهگاریم بفضل و کرم بر ما ببخشائے گفت هیچ سرزنش نیست بر شما امروز من هرگز گناه شما را بر
زبان نیارم و امیدوارم که خدائے تعالے شما بیامرزد زیرا که اعتراف بر زبان خود کردید و از آں
پشیمان شدید روایت کرده اند که چوں یوسف علیه السلام گناه برادراں بخشید برائے طعام هر بامداد و شام
ایشاں را می طلبید روزے بیوسف ع گفتند که از ما خطائے واقع شده و این عنایات و التفات که در حق ما
میفرمائی ما بیشتر شرمنده میشویم گفت شما از قدوم سعادت لزوم خود بر من منتے نهاده اید چه در مصر هرچند
که بادشاهی دارم و ایشاں همه مملوک من گشته اند اما ایشاں مرا بنده به بیست درهم خریده بپادشاهی رسیده
میدانند اکنوں با آمدن شما بر من نسب حضرت ابراهیم ع پیدا شد و گفت امید داری از حضرت باری تعالے آنست
که دیدار پدر بزرگوار نیز بمن نماید و در بحر التواج گفته که از روز فرقت یوسف ع تا این روز مدت هشتاد سال بود
و درین مدت حضرت یعقوب ع اشک به خشکی نمود و بعضے گفته اند که نابینا شده بود و بعضے گویند که هنوز اندکے
در چشم او روشنی می نمود - القصه یوسف ع با برادراں گفت که نابینائی پدر از چه بود گفتند که پیراهن تو
بر روئے مبارک خود می نهاد و میگریست تا آنکه نابینا شد گفت بینائی وے هم از پیراهن من است
پس آں پیراهن خلیل الله علیه السلام که جبرئیل علیه السلام در چاه بوے پوشانیده بود و تحفه بود و رسید
که آنرا بکنعاں فرستد فرمود که این پیراهن مرا بر چشم پدر افگنید تا بینا شود آنگه پدر و شما با همه کسان خود
بیائید و در مواهب علیه گوید که یهودا ع گفت که پیراهن خون آلوده پیش پدر من برده بودم این پیراهن مژده
بمن حواله کن که ببرم که فرح این پیراهن تدارک اندوه آں پیراهن کند پس یوسف ع پیراهن بوے داد و اسباب
راه بجهت پدر و متعلقان او مهیا ساخت و به برادراں تسلیم کرد و جمله اهل کنعاں را تحفها فرستاد بشکرانه
آنکه پدر را یافت چوں ایشاں از عمارتهائے مصر جدا شدند و بصحرا رسیدند باد صبا را حق تعالے فرمان
داد تا در یکساعت بوئے پیراهن یوسف ع بمشام یعقوب علیه السلام رسانید یعقوب ع بجمعے که پیش او حاضر بودند
گفت من بوئے پیراهن یوسف ع می یابم لیکن شما را بنقصان عقل نسبت میکنید آنها گفتند که تو در حیرت
قدیم هستی در محبت یوسف ع و توقع ملاقات او بعد از چهل سال تا هشتاد داری - آورده اند که یهودا ع پیش

از برادران یکی از ان رسید و پیراهن یوسف ع بر روئے پدر انداخت همدران ساعت یعقوب ع بینا شد و چشمش روشن
گشت و او را رجا گفت و گفت من نمیگفتم شما را که من میدانم آنچه شما نمیدانید بعد ازان دیگر برادران نیز آمدند و در پائے
پدر افتادند و گفتند که ای پدر آمرزش طلب کن برائے ما از خدا تعالے که گنهگاریم یعقوب ع گفت که آمرزش
خواهم خواست برائے ما از خدا تعالے و در بحر المواج و مواهب علیه میگویند که برائے آن تاخیر کرد که شب جمعه تا
وقت سحر در رسد که درین اوقات مظنّه اجابت دعوات می باشد یا خواست که بداند که یوسف از ایشان عفو
کرده باشد - و اصح آنست که تاخیر کرد تا وقتے که بمصر رسید در شبے بعد از نماز تهجد رو بقبله ایستاده و یوسف ع
را در قفائے خود داشت و برادران دیگر در عقب او و آنحضرت دعا میکرد و فرزندان آمین میگفتند تا
حق تعالے اجابت فرمود و در تفسیر مواهب علیه گفته که یعقوب ع با جمیع اهل و عیال و اطفال و متعلقان
روان شدند و در معالم التنزیل آورده که ایشان هفتاد و دو کس بودند از مردان و زنان - و در
بحر المواج آورده که روایت کرده اند که یعقوب ع و اهل و فرزندان او موازنه هفتاد و دو تن بودند که در
آمدن مصر نهضت نمودند خدا تعالے عز و جل در نسل ایشان چندان برکت داد و در فضل و کرم بر ایشان گشاد
که تا زمان موسی ع از جوانان غیر پیران و کودکان و زنان شش لک و پانصد هزار و چندین تن بودند که برابر موسی ع
جانب رود نیل نهضت نمودند و در زمان داود ع موازنه ده هزار و بست هزار بودند - و بقول مسروق نود و سه
و در معارج النبوة آورده که بروایتے هفتاد نفر بودند و بروایتے دویست و بروایتے چهارصد و چون نزدیک
مصر رسیدند یوسف ع تمام مصر را آراسته کردند و خود هم لشکر را آراسته با ملک ریان و تمامی اشراف
باستقبال پدر فرخ فال و اولاد فرخنده بال بیرون آمدند و چون بصحرا رسیدند لشکر یوسف ع هفتاد
فوج گشت و هر فوج دو هزار سوار بودند و یعقوب ع با فرزندان بالائے پشته برآمده تفرج میفرمود و سپاه یوسف ع
فوج فوج از پیش وے میگذشتند و شرائط خدمتگزاری بجا مے آوردند یعقوب ع ازین کوکبه و تجمل تعجب میکرد
و جبرئیل فرود آمد و گفت از آراستگی این لشکر چه تعجب میداری بالا نگر که لشکر ملک از زمین تا فلک بنظاره آمده
اند و بشادی تو خوشحال اند چنانچه از اندوه تو غمناک بودند تا آنکه یوسف ع از بعد پیدا شد در عماری مرصع نشسته و علما
و کلائے مصر بر چپ و راست وے صف کشیده چون از دور نظر مبارک وے بر یعقوب ع و برادران وے افتاد از عماری
فرود آمد و میخواست که سلام کند جبرئیل ع گفت بگذار تا پدر بر تو سلام کند و در خبر است که یعقوب ع پیاده شد و چون چشمش بر جمال
یوسف ع افتاد گفت السلام علیک ای مذهب الاحزان یعنی سلام باد بر تو ای برندهٔ غمها و نیز در معارج
النبوة آورده که هر دو دست بهم در یکدیگر برآورده میگریستند و از هوش بیهوش شدند گویند تا پنج ساعت
یعقوب ع بیهوش ماند و درین وقت ملائکه و کروبیان عالم بالا تماشائے این دو مشتاق سوختهٔ آتش فراق
می نمودند جبرئیل ع با هفتاد فرشته طبقهائے نثار از کنوز دار القرار بر فرق ایشان می پاشیدند و بجناب الهی
مناجات کرد که خداوندا کسے را این فرح محبت باشد که امروز یعقوب ع را با یوسف ع است فرمان آمد که مرا با

هر یک از امتِ پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم هفتاد برابر این ست و چون بمصر آمدند ایشان را بمنزل
خود بردند و پدر و خاله را بر تختِ خود بنشاندند و پدر و خاله و برادران پیشِ وی سجدهٔ تحیت کردند و تعظیم ایشان
در آن زمان بسجده بود یوسف علیه السلام چون این حال را مشاهده نمود گفت ای پدر این سجده کردن شما تعبیر خوابِ من ست که در
حالِ خوردی دیده بودم و خدای تعالی آن را راست گردانید و مرا باین مرتبه رسانید و لیکن این از لطف او بدیع و بعید نیست
و هم در معارج النبوة مذکور ست که یوسف علیه السلام بعد از آمدنِ پدر و اولادِ او در مصر تمامی مردم را در مسجد جامع جمع کرده بر منبر
بر آمد و خطبه خواند و بر پیغمبر آخر الزمان که محمد صلی الله علیه وسلم ست صلواتِ زاکیات فرستادند بعد از آن فرمود که ای
اهل مصر شما کیانید گفتند که بندگان تو ایم یوسف علیه السلام گفت همه دانید که این پیغمبر برگزیده و این نور دیدهٔ نبوت یعنی یعقوب علیه السلام
پدرِ من است و ایشان فرزندانِ او بنده و برادرانِ من و من همه شما را بطفیلِ این شیخ که در پایهٔ منبر نشسته آزاد کردم
فریاد از نهادِ همه بر آمد و عزت و مرتبهٔ یوسف علیه السلام بر ایشان ظاهر گشت و نیز آورده که روایت کرده اند که یعقوب علیه السلام
بعد از ملاقاتِ یوسف علیه السلام بست و چهار سال زندگانی نمود و بعد از آن بدار القرار رحلت فرمود و بموجب وصیتی که کرده بود
یوسف علیه السلام او را در زمین شام بپهلوی او که اسحاق علیه السلام ست برده دفن کرد و در بستانِ فقیه ابو اللیث آورده که عمرِ او
یکصد و چهل و هفت سال بود و در معالم التنزیل نقل کرده که یعقوب علیه السلام را در تابوت که از چوبِ ساج ساخته بودند
بطرفِ بیت المقدس نقل کردند اتفاقاً در همان روز آنجا برادرِ او عیص نیز وفات یافته بود پس هر دو را یک قبر دفن
کردند و ایشان هر دو از یک بطن توامان زاده بودند و عمرِ هر کدام صد و چهل و هفت سال بود و در لطائف آورده
که پس یوسف علیه السلام باز بمصر آمد و بیست و سه سالِ دیگر زندگانی بعد از آن شبی پدر و مادر را در خواب دید که میگویند
ای یوسف بغایت مشتاقِ لقای توایم بشتاب و تا سه روز نزدِ ما آی چون بیدار شد برادران را طلبید
وصیتها کرد و یهودا را ولیعهدِ خود گردانید و فرزندان را بدو سپرد و بعد از سه روز از واقعه که در خواب
دیده بود بروضهٔ وصال انتقال فرمود و هم در مدارک و معالم و بحر المواج آورده اند که پس اهل مصر در دفن او
با یکدیگر اختلاف کردند و در کشیدن بمحلتهای خود نزاع نمودند از جهتِ دریافت برکت تا آنکه
از بحث و جدال بقتال رسیدند آخر بران قرار یافت که او را در صندوقی کنند که از مرمر بود و در
رود نیل بنهند که آب او همه کس را میرسد تا بنسبت او همه کس برابر بود و برکت او همه کس را یکسان باشد
و در همانجا بود تا آنکه بعد از چهار صد سال موسی علیه السلام او را در زمانِ خود نقل کرده در شام نزد آبای کرام دفن کرد و عمر
یوسف علیه السلام صد و ده سال بود و یا صد و بیست سال کذا فی بستان ابو اللیث و در مدارک التنزیل آورده که یوسف
هفده ساله بود که عزیز مصر او را خرید و سیزده سالِ دیگر در منزلِ او بود و در سی سالگی ملکِ ریان
ابن ولید او را منصبِ وزارت بخشید و در سی و سه سالگی او را خدای تعالی او را حکمت و علم عطا فرمود و صد
و بیست سال بود که از این عالم رحلت فرمود والله اعلم بالصواب هذا کله مستفاد من عجائب القصص فقط ۱۲

رقمه المولوی محمد [illegible] الملک العزیز العلام

اشتہار

بر ضمیرِ منیرِ تجّارِ نامدار از قریات و امصارِ ہر دیار مخفی و محجوب مباد که نسخهٔ یوسف زلیخا از تصانیفِ مولوی جامی رح که از قدیم در تعلیمِ فارسی مدرسجاتِ فضلائے اعصار مروّج و داخل و در ایدی طلبائے ادوار متداول است قبل ازیں چندبار در مطابعِ مختلفه مزیّن بحواشی و شروحِ اساتذهٔ عالیمقدار مطبوع شده و بر نسخهٔ پشاوری از همه آنها کوشش زیاده شده بود اما چوں بغورِ نظر دیده عباراتِ متن و شروحِ آں از اکثر جایها غلط معلوم شد و تقریراتِ جدیده غالباً خام و مطلب ازاں ناکام بودند۔ باوجودِ ایں حال کاغذ هم نرم بود۔ و قصهٔ چاه و حکایتِ گرگ در هیچ نسخهٔ از مطبوعهائے سابقه موجود نبود۔ ما ایں کتاب را بمراتب مفصلهٔ ذیل بر مطبوعهائے سابقه مزیّت دادیم۔

۱	تصحیحِ متن بمقابلهٔ نسخهائے مطبوعه و قلمی معتبره
۲	تصحیحِ عباراتِ شروح
۳	اخراجِ تقریراتِ خام
۴	ایرادِ تقریراتِ پخته
۵	اخراجِ ریزه حواشی بین السطور سابقه بکلّها و اندراجِ آں از خلل صهبائے شرح رشیدیه وغیره
۶	ایرادِ اکثر مضامین از شرح مولوی معراج الاسلام ہنوی و نثار احمد بریلوی و رشیدیه
۷	ایرادِ حلِّ ترکیب بر اکثر جایها
۸	اثباتِ حرکات و سکناتِ ضروری
۹	اثباتِ کسرهٔ حرف اخیر موصوف و مضاف
۱۰	یائے معروف اندرون و یائے مجهول را معکوس نوشتن
۱۱	ماقبلِ یائے معروف اندرونی الفاظ را کسره دادن
۱۲	ماقبلِ واوِ معروف اندرونی الفاظ را کسره دادن
۱۳	نونِ غنّه را در اخیر لفظ نقطه ندادن
۱۴	بر نونِ غنّه در اندرونِ لفظ سکون معکوس نوشتن
۱۵	معانی لغات از کتبِ لغت دیده نوشتن
۱۶	ایرادِ داستانِ چاه و گرگ از نسخهائے معتبرهٔ قلمی مشروحاً
۱۷	ایرادِ حالاتے که بعد از وفاتِ یوسف بوقوع آمده و جامی رح آنرا فرو گذاشته بود در اخیر بطورِ تعلیقات از کتبِ معتبره تفاسیر و تواریخ۔
۱۸	قلم جلی کردیم چنانچه نسخهٔ پشاوری بر صفحه ۲۰۵ ختم شده بود و ایں نسخه بر نمبر ۲۲۴
۱۹	از نسخهٔ پشاوری خوشخط زیاده کردیم
۲۰	از کاتبِ جاهل ننویسانیدیم بلکه فاضلے جلیل القدر کاپی او نوشته است
۲۱	کتاب هذا از شروحِ ذیل مرتب شده: رشیدیه [1] محمد رضا [2] محمد شاهی [3] محمدیه [4] عبد الواسع [5] سلطانیه [6] گل محمد [7] نثار احمد بریلوی [8] معراج الاسلام [9] اما حواشی ریزه بین السطور همه از رشیدیه است

الحق تا حال ایں نسخه با ایں صفات مذکوره هیچ جا مطبوع نشده۔ و چوں در پاس ایں صفات زرِ کثیر المقدار صرف شده لهذا برائے حفظِ حقوقِ خود ایں کتاب را رجسٹری کنانیده داخلِ بهی گورنمنٹِ عالیه کنانیدم پس هرکه بے اجازت الطبع انتفاع بقصدِ طبعش خواهد کرد بعوضِ نفع نقصان و بگناهِ طمع خسران خواهد یافت۔